



من از ویرانه‌های درد می‌آیم

سفرنامه اردوگاه میدانی معارف جنگ
به همراه لوح فشرده تصاویر سفر

جمشید رحیمی نژاد

۱۳۸۷

سرشناسه	: رحیمی نژاد، جمشید، ۱۳۶۳-
عنوان و نام پدید آورنده	: من از ویرانه‌های درد می‌آیم: سفرنامه اردوگاه میدانی معارف جنگ / جمشید رحیمی نژاد.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۱۳۰ ص.: عکس
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۰۷-۵۹-۹: ۱۷۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: ص.ع. لاتینی شده Jamshid Rahimi Nezhad. Man az viranehayе dard miayam
عنوان دیگر	: سفرنامه اردوگاه میدانی معارف جنگ.
موضوع	: رحیمی نژاد، جمشید، ۱۳۶۳- -- خاطرات.
موضوع	: سربازان -- ایران -- خاطرات.
شناسه افزوده	: ایران. ارتش. هیأت معارف جنگ
رده بندی کنگره	: U۵۵/۳۲۳ ۱۳۸۷
رده بندی دیویی	: ۳۵۵/۰۰۹۵۵
شماره کتاب شناسی ملی	: ۱۳۳۸۸۸۷

نویسنده : جمشید رحیمی نژاد

نوبت و سال چاپ

: اوّل / ۱۳۸۷

چاپ

: چاچا

شمارگان

: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر

: ایران سبز ص پ ۱۶۷۶۵-۳۶۹۷

شابک

: ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۰۷-۵۹-۹

قیمت

: ۱۷۰۰ تومان

مرکز پخش: تهران - صندوق پستی ۱۷۱-۱۹۵۶۵ - تلفن: ۲۲۴۵۱۳۴۴ - نامبر: ۲۲۴۴۰۹۲۶

حق چاپ برای هیأت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی» محفوظ است.

عشق

با نام نازنینت آغاز می‌کنم
ای که در روح پلیدم حلول کرده‌ای

بی آنکه بیم و ترسی سراغ گیردت
در تلاطم لحظات پوچ و دیوانگی‌هایم

چه خوب پیدایم می‌کنی ، به سراغم می‌آیی
تو از رازهای درونم آگاهی
از دردهایم، از بغض‌هایم، از اشک‌هایم

و من با آنکه شبانه روز می‌بینمت
باز فراموشت می‌کنم، دور می‌شوم
و شگفتا! تو بزرگتر از آنی
که عذابم دهی، به خاطر نشناختنت
به خاطر ندیدنت

تو چیستی؟

واژه‌ها کوچکند

خدا، اگر مقدس است
به خاطر عظمت توست

الله، اگر شکوهمند است

به خاطر پادشاهیت

تو کیستی؟

عبارت‌ها بی‌مفهومند

پروردگار از تو معنا گرفته است

و آفریدگار گرچه از ذات تو چیزهایی می‌خواند

اما گویای ربانیت تو نیست

تو را با کدامین واژه صدا کنم: عشق!؟

«تنها» - ۸۶

تقدیم به روح بلند و پاک و ملکوتی

شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از بازیافته‌ها، ذخایر و دستاوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاریها، ایثارگریها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه‌ی نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

هیأت معارف جنگ در سال ۷۳ توسط شهید سپهبد علی صیاد شیرازی و با حمایت مقام معظم رهبری فرماندهی کل قوا با دو هدف عمده زیر و به طور غیر سازمانی و داوطلبانه و خودجوش آغاز به کار کرد:

- تهیه و تدوین تاریخ جنگ

- انتقال معارف جنگ به نسل جوان ارتش

در بخش تاریخ جنگ با ثبت و ضبط خاطرات فرماندهان و رزمندگان در مناطق عملیاتی و مراجعه به اسناد و مدارک معتبر، با تهیه نوشتار و فیلم انجام گرفته و این اقدام در خصوص عملیات‌های طریق‌القدس، فتح‌المبین، بیت‌المقدس و پاکسازی شهرهای کردستان از لوث وجود ضد انقلاب در زمان شهید انجام گرفت و عملیات ثامن‌الائمه (ع) بعد از شهادت ایشان بررسی، ضبط و ثبت شده است.

آموزش معارف جنگ نیز از سال ۷۴ توسط آن شهید والامقام و هم‌زمانش که همگی از اسطوره‌های جنگ و فرماندهان و طراحان عملیات بودند، در دانشگاه افسری امام علی (ع) آغاز شد و در دو بخش منش فرماندهی در اسلام و آموزش عملیات‌های بزرگ انجام گرفت. منش فرماندهی توسط خود شهید آموزش داده می‌شد.

بعد از شهادت ایشان، دوبار فرماندهی معظم کل قوا، انتصاب سرپرست محترم کنونی هیأت معارف جنگ را تأیید و استمرار کار را امر فرمودند. در جمله‌ای مقام معظم رهبری خطاب به شهید صیاد شیرازی فرمودند: تیمسار صیاد شیرازی؛ تبیین معارف جنگ به وسیله شما برای رزمندگان ارتش جمهوری اسلامی ایران، کاری است مفید و به سود ارتش. از سال ۷۴ تا سال ۸۶ اقدامات آموزشی توسط هیأت معارف جنگ در دانشگاه‌های افسری ارتش به شرح زیر انجام گرفته است:

یازده دوره آموزش نظری و میدانی معارف جنگ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی(ع) در مدت یازده سال گذشته.

سه دوره آموزش نظری و میدانی معارف جنگ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه‌های هوایی شهید ستاری و علوم دریایی امام خمینی(ره).

آموزش میدانی در سه سال اخیر برای هر سه دانشگاه به طور مشترک انجام شد.

کتاب حاضر که اکنون در دسترس خوانندگان محترم است یادداشت‌های خاطرات سرکار دانشجوی سال ۳ جمشید رحیمی‌نژاد از دانشگاه دریایی امام خمینی (ره) در آموزش میدانی اردیبهشت سال ۱۳۸۶ است.

این سفرنامه از بین سایر سفرنامه‌های دانشجویان انتخاب و نسبت به چاپ آن برای بهره برداری دیگر خوانندگان محترم و علاقه‌مند منتشر گردید. امید است با قلم و احساس و اعتقاد خوبی که این افسر جوان دارد، در آینده شاهد موفقیت‌های بیشتری از ایشان باشیم.

هیأت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی»

11

14

18

19

23

26

27

29

33

33

35

50

59

62

70

72

79

89

91

96

()

9A

101

102

104

105

106

109

114

115

همکاران هیأت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی»

برای کتاب «من از ویرانه‌های درد می‌آیم»

سرپیپ ستاد ناصر آراسته سرپرست هیأت و شورای سیلست‌گذاری، بررسی اولیه و نهایی کتاب

سرپیپ ستاد سیدحسام هاشمی جانشین و عضو شورای سیلست‌گذاری، بررسی اولیه و نهایی کتاب

سرپیپ ستاد اسدالله حیدری عضو شورای سیاست‌گذاری

سرپیپ ستاد رضا خرم‌طوسی عضو شورای سیاست‌گذاری

سرپیپ ۲ ستاد نجات‌علی صادقی گویا امور فنی، آماده‌سازی، نشر

سرهنک شعبان‌علی ذوالفقاری نظارت بر چاپ

حمید خز اعی طرح جلد و لوح فشرده

علی اعوانی صفحه‌آرایی در مرحله اول

سیامک صدیقی ویرایش نهایی

حامد خدمتی حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی

جمشید رحیمی نژاد نویسنده، حروف‌نگاری و چیدمان اولیه

مقدمه

سفر همیشه زیبا نیست، سفرها گاهی درد آورند و درد همیشه طعم عذاب نمی‌دهد، دردها گاهی شیرینند.

اول گفتند به خوزستان می‌روید، چند نفر همراهتان می‌آیند به‌عنوان استاد. بعد فهمیدیم قضیه چیز دیگری است، خوزستانی در کار نیست، سفر، سفری طولانی است. سفر به خاک و لاجرم به افلاک که سفرهای ملکوتی همه از خاک می‌گذرند. سفر به کابوسی شوم، سفر به رویای سبز، سفر به تاریکی مرگ، سفر تا فراز عقل، تا اوج دیوانگی، سفر به هیچ، سفر به عدم، سفر به ندیدن، سفر به نبودن، سفر به عمق ناشناخته‌ها تا آنجا که خودت را نیز دیگر نمی‌شناسی و هیچ نمی‌فهمی و تنها می‌فهمی که نمی‌فهمی، تنها می‌دانی که نمی‌دانی، تنها می‌بینی که نمی‌بینی، تنها می‌شنوی که نمی‌شنوی و تنها همین، آنجا یک دفعه خود را در باند بزرگ فرودگاهی می‌بینی که یک زمانی بازار پرواز اینجا داغ داغ بوده است، از ملکوت دعوت نامه می‌فرستادند و آنها که ساده‌تر بودند، بارشان را می‌بستند، فرار روح‌ها بوده است. خیلی‌ها رفتند. بعضی‌ها به‌خاطر این سفر به خیلی‌ها پشت کردند، به آمریکا، به لبنان، به جبهه، به جنگ، به مردم، به خانواده و حتماً به خودشان، نمی‌دانم مگر آن هواپیماها به کجا می‌رفتند که هر کسی را بردند ماندگار شد و آنجا تازه می‌فهمم اینها، اینها که همراه ما آمده‌اند، استاد نیستند، ما را بهانه کرده‌اند، آنها دنبال دوستان سفر کرده‌شان می‌گردند آمده‌اند که از

آنها حرف بزنند، شاید صدایشان را بشنوند به سراغشان بیایند. آخر این فرودگاه مدت‌هاست یک طرفه شده‌است، آنها که رفته‌اند هر روز به اینجا سر می‌زنند و اینها که مانده‌اند نیز بعد از سال‌ها بازنشستگی هنوز هم به اینجا می‌آیند، به دنبال آنها می‌گردند نمی‌دانم مگر آنها به کجا رفته‌اند.

«من از ویرانه‌های درد می‌آیم» شرح حال درونی من است، درونی سرگردان که عمری به دنبال شگفتی‌ها در خیال می‌گشته است و حال با واقعیت آنها روبه‌رو شده است. ویرانه‌های درد سرزمینی است پر از اندوه، سرزمینی پر از کوچه‌های مخروبه، خانه‌های سوخته، سرزمینی که تنها درد حکومت می‌کند، عشق قدرت سخن گفتن ندارد، خیال لکنت می‌گیرد، بغض هلهله می‌کند، احساس می‌گیرید، گریه می‌خندد و سکوت دیوانه‌وار فریاد می‌زند.

سفر به کهن‌ترین پایتخت اندوه، سفر به صد سال تنهایی، سفر به انتهای بودن، سفر، آری سفری ماورایی است، سفر به جایی که می‌فهمی آنجا دیگر زمین نیست، قطعه‌ای از بهشت است و باز جلوتر می‌روی، قطعه‌ای دیگر می‌بینی و باز می‌روی و باز هم قطعه‌ای دیگر، اما حادثه هنوز رخ نداده است، یک چیز هنوز جا مانده، در انتهای سفر وارد بیابانی می‌شوی، آنجا شهیدی را می‌بینی شانزده ساله که سال‌هاست در این بیابان رها شده است، جز یک اسکلت چیزی از او بر جای نمانده است. یک دفعه به یاد تمام گناهانت می‌افتی، تمام پیشینه‌ات پیش رویت قرار می‌گیرد، غرق گریه، نماز، استغفار و نیایش

می شوی، معنویت، تمام دشت را فرا می گیرد، ناگهان صدايت می کنند که برگردی و تو ناچار به رفتن می شوی، اما همین که می خواهی بروی می بینی شهید زنده می شود، تکه تکه های استخوان کنار هم جفت می شود و تو باور نمی کنی ولی وقتی دست فلج شده یکی از دوستانت را می بینی که شفا پیدا کرده است، تازه می فهمی *شهیدان زنده اند الله اکبر* و آنجا دیگر خودت نیستی هرچه نماز، راز و نیاز، گریه، صفای روح، عشق، ایمان و خلوص به دست آورده ای، نیست می شود. دیگر خبری از معنویت نیست، به ناگاه دیوانه می شوی و دشت پر از دیوانگی می شود، یک لحظه از بهشت می گذری و بارگاه خدا را لمس می کنی، یک لحظه است فقط یک لحظه، ولی ویرانت می کند، دیوانه ات می کند. آنجا دیگر زمین نیست، آنجا دیگر بهشت یا قطعه ای از بهشت نیست، آنجا دیوانگی است،

آنجا *شرهانی* است.

من از ویرانه‌های درد می‌آیم

من از آتشفشان بغض تنهایی
 من از دلتنگ‌گاه خاک ویرانی
 من از آوردگاه سیل طوفان‌ها
 من از سردابه‌های آه
 می‌آیم

من از آشوب پست و نفرت زای خشم مردمانی
 که بر انسانیت، آزادگی رحمی نکردند
 من از آغوش خیس و خون‌آلود چشم مادرانی
 که از داغ عزیز خویش می‌سوزند
 من از بازیچه‌گاه نوجوانانی
 که از دیوانگی دنبال مرگ می‌جستند
 من از معراج روح شیرمردانی
 که سرسختانه در آوار جنگیدند
 و سرمستانه جام عشق نوشیدند
 و بر سنگ مزار خویش
 رقصیدند و خندیدند
 می‌آیم

من از آنجا که مردی بی‌صدا

من از ویرانه های درد می آیم /

می خواند این آوا:
خدایا تشنه اشکم
خدایا تشنه دردم
خدایا تشنه خونم
خدایا تشنه مرگم
من از خاکی سراسر ناله پوییده
من از دشتی سراسر لاله روییده
من از آنجا که باران بلا بر کربلا بارید
و از چشمان زینب چشمه ها جوشید
می آیم

من از آشفته باد یاس
من از آوای بیماری
من از آزرده ابر اشک
من از ناقوس بیزاری
من از سجده، من از شمشیر
من از خمپاره و تکبیر
من از ایمان، من از تقوی
من از قرآن، من از اعجاز

من از اسطورگان عشق
من از افسانه پرواز

من از کابوس شوم شب

من از ابهام تلخ روز

من از بیتوته فردا

من از بی‌وسعت دیروز

من از دجله، من از مجنون

من از کاروند، من از کارون

من از سرچشمه‌های خون

من از چزابه و میشداغ

من از دوکوهه، خرمشهر

من از دزفول، اندیمشک

من از فکه، من از بستان

من از دهلاویه، چمران

من از باغ شلمچه، از بهشتی سبز

من از ویران شرفانی، بهشتی سرخ

من از آتش فشان بغض

من از سردابه‌های آه

من از دلتنگ‌گاه خاک

من از صد سال تنهایی

من از ویرانه‌های درد

من از ویرانه های درد می آیم /

من از ویرانه های درد

من از ویرانه های درد

من از میعادگاه عشق می آیم

« تنها » - ۸۶/۲/۱۵

به راه می‌افتیم

بی هیچ انگیزه‌ای، بی هیچ اختیاری، در زیر نم‌بارانی که سکوت را زمزمه می‌کند، به راه می‌افتیم. با کیسه‌هایی که ما را به یاد روزهای دور دور سال تهیه می‌اندازد. ساعت «۰۱:۳۰» بامداد است و اتوبوس‌ها در جلو مسجد ما را انتظار می‌کشند و ما با قدم‌های تندمان که هیچ اشتیاقی در آنها نیست، به استقبالشان می‌رویم. به اجبار سوار می‌شویم و ناچار می‌خوابیم، خاموش و ساکت است، از سروصدا و بگو مگو خبری نیست، خستگی و خواب همه را رام کرده است.



سفر نامه /

به تهران رسیده‌ایم، ساعت «۰۹:۰۰» روز پنج‌شنبه است، خورشید بالا آمده و ما هم‌اکنون در دانشگاه امام علی(ع) هستیم و تنها چیزی که دیوانه‌وار به ذهنمان حمله می‌کند، دیدار بچه‌هایی است که مدت‌ها از آنها بی‌خبریم و از هم دور بوده‌ایم. همدوره‌ای‌هایمان در لشکرک را می‌گویم، یادش به خیر عجب دوران سخت و طاقت‌فرسا و دلچسبی بود، گر چه تلخ بود، دردناک بود، زجرآور و ملال‌آور بود، اما به یاد ماندنی، اما پر خاطره، اما زیبا؛ چقدر دور بارانف می‌زدیم.

وقت زیادی نداریم، اکثر یک‌خیبری‌ها را می‌بینم، بعضی از بچه‌ها چقدر عوض شده‌اند برخی اسمشان را فراموش کرده‌ام و عده‌ای حتی قیافه‌هایشان، به‌طوری که هر چقدر به ذهنم فشار می‌آورم چیزی به یادم نمی‌آید. بعد از این دیدار کوتاه و احوال‌پرسی مختصر با دوستان قدیمی، برای توجیه موارد آموزشی به سالن نمایش می‌رویم.

فرمانده تیپ امام علی(ع) مختصر توضیحاتی درباره‌ی هیئت معارف جنگ می‌دهد و در خاتمه به موضوعی اشاره می‌کند که در همین شروع کار ذهنم را حسابی مشغول می‌کند:

سفر نامه

«به بهترین سفرنامه جایزه تعلق می‌گیرد» و این خبر از زبان جناب سرهنگ مرا به‌وجد می‌آورد. شاید بیش از مطلبی که به‌عنوان جایزه عنوان می‌شود، حس رقابت در سفر نامه نویسی و علاقه‌ی ذاتی‌ام به نوشتن، انگیزه‌ام را برای شرکت در این مسابقه بیشتر می‌کند. بعد از

ناهار به سمت راه آهن حرکت می کنیم. این دومین باری است که با قطار مسافرت می کنیم.



ساعت «۰۳:۳۰» قطار حرکتش را آغاز می کند. واگن شماره ۱۰ کوپه شماره ۴، من، علی، غلامرضا، مرتضی، مصطفی و رحمان پیش هم هستیم. واگن را روشن می کنیم، پرده ها را

کنار می زنیم و با طبیعت پشت پنجره همقدم می شویم امیر صادقی گویا وارد کوپه می شود. چون سرزده وارد شده، کمی دستپاچه شدیم. اما امیر با متانت و خونسردی خاصی لبخند می زند و در کنارمان می نشیند. خیلی صحبت نمی کند، چند جمله در باب نصیحت و بعد هم خداحافظی.

«در زندگی هیچ گاه (کلمه سرکه) را فراموش نکنید؛ «سرکه خوب» (س): سرعت را زیاد می کند (ر): راه را کوتاه می کند (ک): کیفیت را بالا می برد (ه): هزینه را کم می کند. هر راه کاری با این شرایط پیدا کردید، غفلت نکنید و آن را برگزینید»

این یکی از پنجهایی بود که در همین روز نخست از امیر یاد گرفتیم. از تهران خیلی فاصله گرفته ایم، گه گاهی در ایستگاهی توقف

می‌کنیم و باز به راهمان ادامه می‌دهیم. هم اکنون به ایستگاه اراک رسیده‌ایم که برای نماز مغرب و عشا پیاده می‌شویم. بعضی‌ها که سریع‌تر پیاده می‌شوند، نمازشان را می‌خوانند و برخی دیگر جا می‌مانند و مجبورند نمازشان را در قطار بخوانند آن‌هم در حال حرکت! شب هنگام که همه در بستر آسودگی به خواب ناز رویایی‌شان فرو رفته‌اند، بعضی در دشت‌های منجیل، بعضی در جزایر ابوموسی، تنب‌های بزرگ و کوچک، عده‌ای هم در بندرهای آمستردام، مادرید، هامبورگ و... سیر می‌کنند، حس همیشه سبز و مهربان نوشتن به سراغم می‌آید و من نیز به سراغ دفتر همیشه گشوده شده خیال مقدس می‌روم.

« در سفری ناخواسته گام می‌نهییم. در قطاری که بی‌وقفه به پیش می‌راند؛ در دل‌مان هیچ نیست، در فکرهایمان اما، فریادی از هر جهت بر ما می‌تازد، اندیشه سرگردان است، بال گشوده، اما حس پروازی نیست، از تکرار جسته‌ایم و در ابهامی تازه آغاز نموده‌ایم. به کجا می‌برند ما را؟ از ما چه می‌خواهند؟ به کدامین نیاز؟ به کدامین خواستن می‌برند ما را؟ از ما چه می‌خواهند؟

شب از نیمه گذشته است. در کوپه کوپه قطار، سایه سنگین سکوت همه جا را فرا گرفته، خسته‌تر از مسافران سال‌های دور تنهایی، به خواب رفته‌اند بی‌آنکه در فکر فردایی باشند و یا خواب رهگذری از فردا، به سویشان آمده باشد. جسم‌ها از حرکت باز ایستاده‌اند، جنب و جوش‌ها خاموش شده و تنها قطار با چشمان تیزش، تاریکی مطلق شب و کوه، دشت و صحرا را در می‌نوردد، می‌گذرد و به پیش می‌رود.

من با این شب شگفت، در این سکوتِ مبهمِ دل‌انگیز، به گفت‌وگویی
دراز نشست‌ام؛

و من با این شب پر رمز و راز، دربارهٔ فردا سؤال‌ها می‌پرسم، دربارهٔ
چیزهایی که نمی‌دانم.

دربارهٔ سفری مبهم، فردایی نامعلوم، و خیلی چیزهای دیگر سؤال
می‌پرسم؛ شب از نیمه گذشته است، جسم‌ها به خواب رفته است، جنب
و جوش‌ها همه خاموش شده است، قطار اما با چشم‌های تیز بینش
همچنان به پیش می‌رود و تاریکی مطلق شب را در می‌نورد.

و من با این شب سیاه و من با این شب مرموز و من با این شب
آبستن فرداهای نامعلوم، حرف‌ها دارم...

۳۰:۰۸ صبح روز جمعه، درحالی که در خیابان‌های رویایی تورنتو
دست در دست جویبار آرزوهایم، در حال قدم زدنم، جناب همیشه
سرخیز و البته شب‌زنده‌دار؛ جناب سروان تلیکانی-فرمانده فعال
یکان- نمی‌دانم چطور، چگونه و با چه مجوزی وارد خیابان‌های تورنتو
می‌شود و با یک تانک زرهی روسی دنبلمان می‌کند و من، جویبار،
آرزو، خیابان‌های زیبا و مغازه‌های دیدنی شهر تورنتو را با خاک یکسان
می‌کند و دیگر هیچ نمی‌فهمم تا اینکه خودم را روی یکی از تخت‌های
کوپهٔ قطار درحالی که ملحفهٔ مچاله شدهٔ سفید رنگی در دست گرفته‌ام،
می‌بینم که یک ناوبانیکم که ظاهراً لباس نظامی ایرانی دارد، روبه‌رویم
جلو در کوپه با چهره‌ای بسیار متبسم و البته ناراضی، سر و مُر و گنده
ایستاده است. از خواب ناز بیدار می‌شویم. بعد از صرف صبحانه آرام آرام

ورود به خرمشهر /

به فکر جمع‌آوری وسایلمان می‌افتیم. فاصله چندانی تا خرمشهر نداریم و هم‌اکنون در خاک خوزستان به سر می‌بریم. کیسه‌های انفرادی بسته و آماده شده است، پوتین‌ها را می‌پوشیم و منتظر می‌مانیم تا قطار به خرمشهر برسد و توقف کند.

ورود به خرمشهر

سرانجام این انتظار که انتظار چندان خوشایندی نیست به پایان می‌رسد. از قطار پیاده شده‌ایم، اتوبوس‌ها منتظرند. اول زمینی‌ها، دوم هوایی‌ها و - طبق معمول - سوم دریایی‌ها؛ ۲۲ گروه شده‌ایم، اما فقط ۲۰ اتوبوس وجود دارد، البته این چیز عجیبی نیست، آقایان همیشه ریاضیاتشان ضعیف بوده است، اما در عوض این را یاد گرفته‌اند که



چگونه این معادله همیشه را حل کنند. دریایی‌ها بین بقیه اتوبوس‌ها تقسیم شوند. با کلی التماس، خواهش و تمنا، با به دوش کشیدن کیسه انفرادی‌هایمان از این اتوبوس به اتوبوس دیگر، سرانجام در وسط یکی از اتوبوس‌ها جایی پیدا می‌کنیم. حدود ساعت ۱۲:۰۰ ظهر به پادگان دژ در خرمشهر می‌رسیم. ظاهراً اینجا محل استراحت و برای خوابمان تهیه شده است. بعد از تعیین آسایشگاه‌ها بلافاصله سوار اتوبوس‌ها می‌شویم و برای شرکت در نماز جمعه به سوی مسجد جامع خرمشهر حرکت می‌کنیم. آفتاب، بچه شمال و بچه سوسول حالی‌اش نمی‌شود، سفید و سرخ و سیاه هم نمی‌شناسد. آنهایی که داخل‌اند که خوش به حالشان، ولی آنهایی که داخل مسجد جایی پیدا نکرده‌اند در حین نماز، همزمان از حرارت دلچسب آفتاب خرمشهر هم بی‌نصیب نمی‌مانند.

بعضی‌ها از ترس آفتاب به سایه دیواری پناه برده‌اند (البته اینها نمازشان را قبلاً خوانده‌اند!) مردم خرمشهر با دیدن بچه‌ها به خنده می‌افتند. از اینکه به دنبال سایه، دیوانه‌وار می‌گردند و هیچی نشده از گرمای اینجا وحشت زده شده‌اند؛ پیرمردی کنار من نشسته است و درحالی‌که با تسیحش در حال ذکر گفتن است، می‌گوید «تازه بهار است، تابستانش را ندیده‌اید، جهنم می‌شود، جهنم!» و ما با دیدن آنها نمی‌دانیم باید دلمان بسوزد یا بهت‌زده در چهره‌هایشان خیره شویم.

نماز تمام شده است و آه و ناله‌ها تازه آغاز، اینجا دیگر چه جور جایی است؟ جز گرما و جز گرما و جز گرما چیز دیگری احساس نمی‌-

شود. در این یک هفته حسایی پوستمان کنده است، خدا به دادمان برسد. خیلی‌ها بار اولشان است به خوزستان می‌آیند. عده‌ای بچه‌جنوبند و با این آب و هوا به خوبی آشنا هستند، بعضی‌ها هم گذرشان به این طرف‌ها خورده و یا شاید مثل من خدمت سربازیشان را در خوزستان بوده است «یادش به خیر جاده‌ اهواز - آبادان، تیپ ۱ زرهی حضرت حجت(عج)، پادگان شهید واعظی»؛ خیلی با اینجا فاصله ندارد. اما دریغ که امکان رفتن به آنجا نیست؛ دو سال در این آب و هوا زندگی کرده‌ام (البته اگر بشود اسمش را زندگی گذاشت)؛ دو سال از بهترین سال‌های جوانی‌ام را در لایه‌لایه‌های خاک داغ و سوزان خوزستان با خاطراتی دردآور و به یاد ماندنی در اینجا جا گذاشته‌ام؛ یک حس آشنای غریبی به سراغم آمده است، اما چندان زیبا نیست؛ بوی تلخ خاطره‌ها اذیتم می‌کند. یاد اندوهی کهنه، مداوم دور سرم می‌چرخد. بچه‌ها از شدت گرسنگی روی صندلی‌های فرسوده اتوبوس به خواب رفته‌اند تا اینکه به پادگان بر می‌گردیم و وقت مقدس ناهار فرا می‌رسد، با خلوص تمام، خوردن به جا می‌آوریم و جان تازه‌ای می‌گیریم. احساس بندگی می‌کنیم، به خدا نزدیک‌تر شده‌ایم. در گوشه گوشه پادگان دسته‌هایی از بچه‌های دریایی، زمینی و هوایی با لباس‌های رنگارنگشان دیده می‌شوند که به دیوار آسایشگاه‌ها و دیگر اماکن پادگان تکیه داده‌اند و گرم صحبت، تعریف و خاطره گویی‌اند و اینها بچه‌های گروه اولی‌اند؛ خوش به حالشان اما ما هنوز شکم‌هایمان سنگینی می‌کند که باید به خط شویم. گویا اتوبوس‌ها دست از سرمان بر نمی‌دارند. با تمام

خستگی مان خود را به روی صندلی‌های فرسوده و بی‌جان می‌اندازیم.
پیش به سوی اولین کلاس آموزشی؛ کجاست؟ نمی‌دانم!

موزه خرمشهر

به موزه می‌رویم. موزه خرمشهر؛ اولش همه فکر می‌کردیم به
موزه باستانی می‌خواهیم برویم، اما همین که اتوبوس‌ها کنار ساختمان
مخروبه‌ای توقف کردند و فرماندهان از ما خواستند پیاده شویم،



فهمیدیم که
در این
ساختمان
مخروبه با این
در و پیکر،
خبری از
اشیای باستانی
و عتیقه نیست.
وارد که شدیم

به محوطه نگاهی کردم. اطراف ساختمان، تانک‌های اسقاطی، وسایل و
تجهیزات نظامی به‌جا مانده از جنگ در این مکان فضای دلتنگی
عجیبی به‌وجود آورده است. در وسط حیاط مجسمه سربازی را می‌بینم
که استواری، شهامت و رشادت به خوبی در اندام و چهره‌اش نمایان
است. وارد موزه می‌شویم، خوشبختانه هوای داخل خیلی خنک است. از

اولین جلسه آموزشی /

تودرتوی نسبتاً شلوغ، خیره در چشمِ تابلوهایی که بوی جنگ از آنها به مشام می‌رسد و خون در لابه‌لای تنگ لحظه‌هایشان موج می‌زند، آرام و آهسته قدم می‌زنم؛ یادداشت‌های شهدا و وصیت‌نامه‌ها، بدن‌های تکه‌تکه شده، خانه‌های سوخته، پل‌های ویران شده، دست‌نوشته‌های مزدوران بعثی بر روی در و دیوار خانه‌های خرمشهر و تصویر زیبا اما حزن‌انگیز و دلتنگ‌کننده یک کلاه که از دو طرف سوراخ شده و به تنهایی حرف‌های بسیاری برای گفتن دارد و صدها عکس و تصویر دیگر که به طرز غریبی روزهای ویرانی جنگ را به نمایش گذاشته و قلب‌ها را ملامت‌اندوه و افسوس می‌کنند، همه را تحت تأثیر قرار داده است.

پس از بازدید از قسمت‌های مختلف از موزه خارج می‌شویم و در آن سوی خیابان در روبه‌روی پل سفید و زیبای خرمشهر چند دقیقه‌ای به تماشا و گرفتن عکس می‌گذرانیم و سپس به راهنمان ادامه می‌دهیم؛ به اداره گمرک می‌رویم.

اولین جلسه آموزشی

رودخانه اروندرود از پیوستن دو رود دجله و فرات تشکیل می‌شود که در نقطه‌ای به نام «القرنه» به هم می‌پیوندند؛ عراقی‌ها این رودخانه را شط العرب می‌نامند. محل پیوستن رودخانه دجله و فرات را «قلیّه» می‌گویند که بعداً نامش اروند می‌شود. نوزدهمین رودخانه بزرگ دنیاست و قابل کشتی‌رانی است. بزرگترین جزیره موجود در این رودخانه «جزیره مینو» در روبه‌روی شهر آبادان می‌باشد؛ ارتباط کارون به اروندرود به زمان عزالدوله

دیلمی بر می‌گردد، چون قبلاً رودخانه کارون مستقماً به خلیج فارس می‌ریخته است.

خط تالوگ یا خط القعر (گودترین قسمت رودخانه)، مرز آبی بین ایران و عراق است.

اینها جملاتی است مربوط به درس امروز که امیر بختیاری در بالای بام اداره گمرک برایمان بیان می‌کند. اینجایی که اکنون نشسته‌ایم، درست روبه‌روی کشور عراق هستیم و چند متر آن طرف‌تر در پشت رودخانه اروند، خاک عراق دیده می‌شود و اتومبیل‌هایی که در حال عبور و مرور از جاده‌های خاکی هستند. خیلی هم بد نشد، در این سفر خارج را هم دیدیم.

اولین غروب دل‌انگیز و تماشایی خرمشهر چشم همه را شگفت‌زده کرده است. غروب اینجا عظمت دیگری دارد. غروب اینجا غروب دیگری است. هیچ غروبی غروب خوزستان نمی‌شود و در هیچ کجای این کره خاک، غربت، این گونه در محبس گلویت بغض نمی‌آفریند و پنجه اقتدار اشک بر گونه تنهایی ات چنگ نمی‌اندازد. غروب خوزستان حرفهای ناگفته بسیاری دارد که تا چشم در چشمش ندوزی، زبان نمی‌گشاید. به خصوص اینکه رفته رفته به خرمشهر نزدیکتر می‌شویم و اندوه مرگبار غریب غربت غروب، وسیع و وسیعتر می‌گردد و شکوه حزن، بر بی‌کران دشت، فرمانروایی می‌کند و از غروب خرمشهر چه بگویم که مرز ملکوت است؛ آنجا که تشخیص دنیا با ملکوت ممکن نیست، در فراسوی احساس‌های حقیر و درک‌های نحیف و فهم‌های آدمیزادی است، یک چیزی به رنگ ندیدن، یک چیزی از جنس نگفتن، یک چیزی شبیه نفهمیدن است؛ غروب خرمشهر انتهای دنیاست...

مراسم افتتاحیه /

فضایی دلارام و تصویری معنوی در کنار اروند رود، آرامش عجیبی در ما به وجود آورده است. دوربین‌ها دست به کار می‌شوند و نیزگوشی‌های غیر مجاز وقت عکس‌گرفتن و فیلم‌برداری است. منظره‌ها به ما چشمک می‌زنند و خورشید نازکنان با کرشمه فراوان از فراز دشت‌های محزون خرمشهر در امتداد بام کوتاه خانه‌ها رو به پایین می‌لغزد و در بستر شبی خاموش و تیره به خواب می‌رود.

خستگی و آرامش توأمان در رگ‌هایمان جاری شده است. حرف‌های بسیاری را زیر زبان خاطره مزمزه می‌کنیم اما نای بازگو کردن نیست و باز باید به صدلی‌های مندرس و کهنه پناه بیاوریم که ما را به مسجدی در نزدیکی پادگان دژ می‌رسانند.

طنین اذان از مناره‌های بلند مسجد فاطمه زهرا(س) در وسعت خاموش شهر می‌پیچد؛ اتوبوس‌ها در حجم غریب این صدای دل‌انگیز به فکر عمیقی فرو رفته‌اند و شاید هم به نماز ایستاده باشند!...

صف‌های طویلی از استتار پوشان، در جلو دستشویی‌های مسجد به وجود آمده اما نماز جماعت مدتی است که شروع شده و به خاطر همین شلوغی دستشویی‌ها، خیلی‌ها به نماز جماعت نمی‌رسند.

مراسم افتتاحیه سومین دوره معارف جنگ

بعد از اقامه نماز مراسم افتتاحیه سومین دوره معارف جنگ آغاز می‌شود. هر دو گروه در اینجا گرد هم آمده‌اند و همه اساتید در ردیف منظمی روبه‌روی بچه‌ها نشسته‌اند.



در میان آنها
تعدادی از مسئولین
شهر، از خانواده‌های
محترم شهدا و
جانبازان و همچنین
امیر کوچکی، فرمانده
نیروی دریایی و امیر
فانسی، فرمانده
دانشگاهمان، دیده
می‌شوند. پس از

صحبت‌های اولیه، امیر آراسته، سرپرست محترم هیئت معارف جنگ که طبق معمول شروع آن همراه با خاطره‌ای است، سردار فضلی یکی از برادران سپاهی برایمان صحبت‌هایی از دوران جنگ می‌کنند و پس از آن به رسم یاد بود و به پاس دلاوری‌های فرزندان و صبر و تحمل خانواده‌های بزرگ شهدا و جانبازان، هدایایی تقدیم می‌شود و در خاتمه صحبت‌های مادر دو فرزند شهید داده، به یکباره اشک را بر دیدگان همه آنها می‌بارد که در مسجد نشسته‌اند، جاری می‌کند. چه دردی! چه سوزی! چه آه مرگباری در فضا می‌پیچد. بغض مسجد می‌شکند و همه قلب‌ها را به خشوع و خشوع وا می‌دارد. خشوع در برابر استواری و استقامت انسان‌هایی که درد را در آغوش گرفته‌اند و سال‌هاست که با اشک زندگی می‌کنند. خشوع در برابر روح بلند و شکوه ایمان و پاکی

مراسم افتتاحیه /

اخلاص مادری که با یادآوری دو فرزند برومندش، با یادآوری عزیزترین عزیزانش، با یادآوری جگرگوشه‌های قلب سوخته و داغدارش، در چشم همه خون می‌پاشد، ولی خود سر سوزنی تأسف، اندوه، ملامت، ندامت و حتی ذره‌ای بغض نمی‌کند، قطره‌ای اشک نمی‌ریزد، لحظه‌ای آه نمی‌کشد. خضوع و خشوع دارد، ندارد؟

مراسم تمام می‌شود و من تازه سؤال‌های جدیدی در ذهنم شروع به تراوش کردن می‌کند اما مجالی برای فکر کردن نیست. به پادگان برمی‌گردیم. به محض ورود بچه‌ها به سوی دوش‌های مظلوم حمام حمله‌ور می‌شوند و آنهایی که ورزیده‌ترند در پشت درهای بسته در زیر دوش‌های سرد و دلنشین، عرق‌های چسبیده بر پوست بدن و خستگی‌های تنبهار شده بر لایه‌لایه‌های روح ملولشان را می‌شویند و به هیچ فکری اجازه ورود به ذهن مبارک را نمی‌دهند، حتی فکر آنهایی که از شدت خستگی در پشت درهای بسته با چرت سنگینی دست و پنجه نرم می‌کنند. دسته سوم کسانی نیستند مگر آنهایی که شکم را حرمت قایل شده و قبل از هر کار ابتدا خوردن، به جا می‌آورند و اگر مجالی شد و حس و حالی ماند، آن‌گاه با دوش‌های حمام هم خلوتی خواهند کرد. شب از نیمه گذشته است؛ بعد از صحبت‌ها و گفتگوهای زیاد با هم‌دوره‌ای‌ها و با آن همه خستگی روز، تنها چیزی که برگسترده‌گی ذهن‌ها چیره می‌شود، اندیشه خواب است، خوابی عمیق و دلچسب، اگرچه مدت زمان زیادی به طول نخواهد انجامید و چهار بامداد ناچار همه بیدار خواهند شد.

...ساعت از یک و نیم گذشته است، جز چند نفری که به طور پراکنده در تاریکی‌های ساکت پادگان نشسته‌اند، بقیه به خواب ناز رفته‌اند و من نیز تازه به فکر حمام و دوش گرفتن افتاده‌ام. خبری از صف‌های طولانی پشت در حمام نیست و تنها صدایی که شنیده می‌شود صدای چکه‌چکه قطره‌های آبی است که بعد از یک روز تماماً کار و سراسر خستگی از دهان بعضی دوش‌های ملول به پایین می‌ریزد. بعد از یک دوش سرد و یخی جانانه - که خدا پدر صاحبشان را بیاورد، ان شاءالله- احساس سبکی عجیبی، تمام جسم و روحم را فرا گرفته است و گرچه به شدت محتاج خوابیدنم، اما حیفم می‌آید در این زلال نیمه شب و در این ترنم بامداد بر سر سفره سیاه تاریکی دمی ننشینم و از خلوت شوکران با تنهایی خویش بی‌بهره بمانم. سکوت دل‌انگیزی است، گرچه پشه‌ها هم بی‌کار نمی‌نشینند و این آرامش نیم شبانه شاهانه ما را مکدر می‌کنند و رفته‌رفته پلک‌ها تاب ایستادن را از دست می‌دهند. هیچ‌کس در این ساعت بیدار نیست. تمام پادگان به خوابی عمیق فرو رفته، جز نگهبان اسلحه‌خانه‌ای که با چشم‌هایی تیزبین و هوشیار به خواب نه گفته است. ساعت از دو بامداد گذشته و تنها دوساعت دیگر تا بیداری باقی مانده است. با- لاجبار باید بخوابم، البته اگر پشه‌ها امان بدهند.

صبح روز دوم با سروصدای فرمانده - جناب تلیکانی - از خواب بیدار و بعد از نمار و صرف صبحانه در فضای باز روبه‌روی آسایشگاه به خط می‌شویم و منتظر اتوبوس‌ها می‌مانیم. خستگی هنوز روی شانه‌های بچه‌ها دیده می‌شود. ظاهراً شب قبل پشه‌ها حسابی از آنها پذیرایی کرده‌اند.

نقش هوانیروز /

حرکت آغاز می‌شود و باز هم صندلی‌های کهنه و فرسوده اتوبوس تنها مأمین آرامش و خواب جسم‌های خسته مسافران جاده‌های نامعلوم می‌باشند. جاده امروز گویا به «دارخوین» ختم می‌شود. منطقه‌ای است کنار رود کارون.

نقش هوانیروز در هشت سال دفاع مقدس

- ۱) شناسایی با رزم و ارتباط فرماندهی و ترابری
 - ۲) رله کردن اطلاعات
 - ۳) هجوم
 - ۴) عملیات هلی‌برن سنگین
 - ۵) عملیات‌های پشتیبانی رزمی (بمب‌های خوشه‌ای را عراق اولین بار در عملیات بیت‌المقدس استفاده کرد).
 - ۶) گشت‌های هوایی (ساعت آزادسازی خرمشهر ۱۱:۳۰ صبح).
 - ۷) عکس برداری هوایی
- اینها مطالبی است که من خیلی سریع در این کلاس آموزشی توانستم ثبت کنم. بعد از چند دقیقه امیر بختیاری توضیحات مختصری در باب این منطقه بیان می‌کند:

دارخوین

منطقه دارخوین محلی است که با زدن پل متحرک، نیروهای خودی حدود شش لشکر- برای انجام عملیات بیت‌المقدس از روی آن عبور کردند، نام این پل‌ها P.M.P است که اولین بار توسط یک زن روسی ساخته شده‌است.

کلاس تمام شده است. بچه‌ها با چارپایه‌هایی که در دستشان گرفته‌اند به طرف اتوبوس‌ها به راه می‌افتند. گرم صحبت و گفت‌وگو با هم‌دوره‌ای‌ها هستند و از بس از هم دور بوده‌اند، از کوچک‌ترین فرصت‌ها برای حرف زدن استفاده می‌کنند. به اتوبوس‌ها که می‌رسیم، منظره‌ی زیبایی از یک گله بز و یک چوپان می‌بینم که در دستش یک ضبط صوت قرمز رنگ گرفته است، ترانه‌ی عربی تمام بزها را به وجد آورده و آنها را مشغول چریدن کرده است. عجب حالی می‌کنند این بزها! به غلامرضا می‌گوییم: «ای کاش...» و هنوز بقیه‌اش را نگفته‌ام که غلامرضا این‌گونه کاملش می‌کند: «...جای این بزها بودیم.» ولی من می‌خواستم بگویم: «ای کاش جای این چوپان بودیم» و کلی با هم خندیدیم. اتوبوس‌ها یکی پس از دیگری به‌راه می‌افتند. از نخل‌های کوچک، زمین‌های نیم‌سوخته و علفزارهای خشک، در حال گذریم. در بعضی مواقع نیز منظره‌ای سرسبز پیش چشممان ظاهر می‌شود. هم اکنون یک بالگرد در ارتفاع خیلی پایین از بالای سرمان عبور می‌کند. باد خنکی از پنجره به صورتمان می‌خورد. بچه‌ها از هر لحظه برای گرفتن عکس استفاده می‌کنند. در مسیرمان گاوهایی را می‌بینیم که در حال چریدن‌اند و غلامرضا می‌گوید: «نمی‌دانم در این بیابان چه چیزی می‌خورند.» راستش برای خودم هم سوال مبهمی است. اینجا چیزی برای خوردن دیده نمی‌شود. نمی‌دانم شاید گاوها هم با خودشان می‌گویند که این آدم‌ها در وسط این بیابان دنبال چه چیزی می‌گردند.

شلمچه /

چشم به دشت‌های وسیعی دوخته‌ام که انتهایشان به آسمان می‌خورد. تالاب‌های کنار جاده منظره زیبایی درست کرده‌اند و ما همچنان به پیش می‌رویم. در این لحظه یک بالگرد دیگر از بالای سرمان عبور می‌کند. گندم‌ها زرد شده و آماده درو شدن هستند. وسعت زیادی از امتداد کناری جاده را در بر گرفته‌اند و ما را تا انتهای مسیر همراهی می‌کنند.

اینجا شلمچه است

هم اکنون به حسینه رسیده‌ایم. امیر بختیاری درباره چگونگی



وقوع عملیات بیت‌المقدس صحبت می‌کند: دهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۱ بعد از اینکه عراقی‌ها جاده اهواز-خرمشهر را محاصره و از آن خاکریز درست کرده بودند، آغاز شد. حدود ۴۰ تک به نیروهای ما زدند و پس از یک هفته، هفدهم اردیبهشت، نیروهای

خودی بعد از ساکت شدن حمله دشمن با یک تک جانانه عراقی‌ها را محاصره می‌کنند و عملیات با پیروزی و موفقیت انجام می‌شود.

کلاس به علت گرمی هوا زود تمام می‌شود و امیر بختیاری قبل از اتمام کلاس به برنامه بعدی اشاره می‌کند و یک لحظه اسم شلمچه را بر زبان می‌آورد.



شلمچه... شلمچه... شلمچه... .

چه اسم مبهم آشکاری!

چه اسم ناشناخته آشنایی!

چه اسم ترسناک آرامش بخشی!

و من از این لحظه فکرم مشغول این واژه شگفت می‌شود و اینکه شلمچه چگونه جایی می‌تواند باشد؟ خاکش چه رنگی است؟ آنجا چه چیزهایی دیده می‌شود؟ و سؤال‌هایی که نمی‌توانم بر زبان بیاورم. مشتاق دیدار این مکان شگفتم. در انتظار رسیدن لحظه رویارویی با این خاک عجیبم. این سرزمین غریب! از شلمچه بسیار شنیده‌ام. خیلی‌ها

اینجا شلمچه است /

درباره‌اش گفته‌اند، نوشته‌اند، خوانده‌اند و سروده‌اند. اما من دوست دارم خودم آنجا را ببینم با چشم‌های خودم، آنجا را بشنوم با گوش‌های ناشنوایم و درکش کنم با احساس درونم.

شلمچه چگونه جایی است؟ شلمچه چگونه سرزمینی است؟ در آن دلی که خالی از احساس بود و هیچ در آن نبود، گویا اتفاقاتی در حال رخ دادن است که بعد از گذشت ۲ روز آرامش و سکونش به هم ریخته و احساسی، بی‌ملاحظه در آن پدیدارگشته است و در تلاطم یک واژه گنگ، یک سؤال مبهم، یک چیز غریب، دگرگونی را احساس می‌کند. آری! شلمچه در دلم غلغله می‌کند. در فکر اینکه شلمچه کجاست و چگونه سرزمینی است، فرو رفته‌ام که به ناگاه اتوبوس‌ها از جاده اصلی منحرف می‌شوند و در امتداد جاده خاکی و باریکی، چند متری به آرامی جلو می‌روند و سپس توقف می‌کنند. خشکم زده؛ از پشت پنجره‌ای کوچک سکوتی سنگین مرا می‌خکوب کرده است. ترس در پیکرم رخنه می‌کند. جرئت پیاده شدنم نیست و هیچ از این ترس و وحشت نمی‌فهمم. به خود دل‌داری می‌دهم «اینجا که چیزی نیست جز چند دستشویی و چند تانکر که در بیابان پرتی ساخته شده است!» اما گویا بی‌فایده است. در حجم غریب این سکوت ساکن و خاموش با ترسی ناشناخته کلنجار می‌روم تا اینکه صدای تلاوت قرآن اندکی آرامش را به من برمی‌گرداند. وقت نماز فرارسیده است. از اتوبوس آرام آرام پیاده می‌شوم و به طرف دستشویی‌ها می‌روم. خبری از آب نیست، حتی تانکرها هم خالی شده‌اند و باز احساس غریبی در سرتاسر اندیشه‌ام جان می‌گیرد.

ظهر گرم و آفتاب سوزانی است. بانگ اذان در فضای خاموش دشت نواخته می‌شود. از آب داخل قمقمه‌ها برای وضو گرفتن استفاده می‌کنیم. اذان تمام می‌شود. به پوتین‌هایم نگاهی می‌کنم که لایه ضخیمی از خاک، روی صورتشان نشسته است. در پشت سر بچه‌ها در پهنه دشت به‌راه می‌افتم. چند متر آن‌طرف‌تر جاده باریکی در انحنای دو ردیف سیم خاردار ما را به‌سوی خود فرا می‌خواند. در ابتدای در ورودی روی یک تابلوی کهنه کوچک جمله‌ای نوشته شده است که با خواندن آن پاهایم از حرکت باز می‌ایستد: «با وضو وارد شوید.» این جمله آن قدر در روحم نفوذ می‌کند که می‌ترسم قدمی جلوتر بروم. موهای بدنم سیخ شده است. اینجا دیگر کجاست؟ رفته رفته ترس بر من غلبه می‌کند و با گذر از تابلوی کوچک، خود را در آستانه اتفاقات غریبی احساس می‌کنم. چیزهایی که از آنها هیچ نمی‌فهمم و گرچه تا کنون ندیده‌ام، اما خوب می‌دانم که اینجا جای دیگری است. یک غریبگی عجیبی دارد. وحشت و اندوه در ذره ذره خاک اینجا به چشم می‌خورد. آسمان بغض کرده است و سکوت تنها صدایی است که شنیده می‌شود. در جاده‌ای باریک به راه می‌افتم که در دو طرف آن گودال‌هایی از آب می‌بینم که تا مسافت نامشخصی در انحصار سیم خاردار محافظت می‌شود. با رسیدن به تابلویی که در مسیرمان به آن برمی‌خوریم: «خطر! میدان مین» متوجه می‌شویم که اینجا هنوز مقدار بی‌شماری از مین‌ها به‌علت گودال‌ها و رطوبت خاک، خنثی نشده باقی مانده‌اند و به همراه چند تانک زنگ زده و قطعات پراکنده تجهیزات نظامی، تصویر ویرانی از جنگ به یادگار گذاشته‌اند.

اینجا شلمچه است /

انتهای جاده، نقطه مرکزی منحنی نونی شکل تپه‌ای را نشان می‌دهد که برای رسیدن به آن شیب ملایمی را باید پشت سر گذاشت و لحظه‌ای که به آنجا می‌رسیم با دیدن منظره‌ی مقابل چشم‌هایم، روح خود را در پرتگاه اندوه بزرگی احساس می‌کنم که تاب مقاومتی در خود نمی‌یابد. قدم‌ها آهسته آهسته، اما روح در حال غلتیدن، در حال سقوط به عمق تاریک اندیشه‌ای سرگردان، دشتی وسیع‌تر از تنهایی و خاکی به رنگ خاطرات در آتش سوخته که بوی خون در سرتاسر آن پیچیده است. سرزمینی خون‌آلود که حس زندگی در آن گم شده است و مسجدی که با تمام زیبایی‌هایش از شدت شرم نقاب از خاک گرفته، رو به آسمان چشم دوخته و بغض کرده است.

آری! اینجا شلمچه است. سرزمین زخم‌های غریب، سرزمین دردهای عمیق، سرزمین رازهای شگرف، سرزمین روزهای عجیب، سرزمینی به وسعت تمام خاطرات، سرزمینی به سرخی قلب‌های آتشین، به پاکی عشق‌های گم شده...

اینجا گریه، گریه می‌کند. اشک، اشک می‌ریزد. دل درد، به درد می‌آید و از چشم چشم، خون می‌چکد. اینجا عشق شرمسار است. جنون حیران است. درد می‌تازد و سکوت پرده از رازهای شگفتی بر می‌دارد. آری! اینجا شلمچه است. شهری گم شده در تاریخ، شهری خالی از سکنه، مملو از دل‌تنگی، شهری روشن‌تر از خاموشی، شهری کشیده شده از ازل تا ابد، شهری خشکیده از کویر غم، سیراب از دریای خون، شهر اندوه‌های تازه، دردهای کهن، شهر سکوت، شهر جنون، شهر صدسال تنهایی است...

در تلاطم احساس‌های مبهمی قرار گرفته‌ام. اندیشه‌های افسار گسیخته‌ای، ذهنم را نشانه رفته است. بودن برایم بی مفهوم و قلبم در زیر آماج امواج وحشی این دریای بی کران حزن، تپش‌های تندی آغاز کرده است. پوک‌ها، ترکش‌ها، میدان‌های مین، پوتین‌های پوسیده، سنگ‌های مخروبه و تکه تکه استخوان‌های در دامن این خاک مظلوم، داستان‌هایی شگفت را بازگو می‌کنند و دردهای نهفته در سینه رنجورشان را فریاد می‌زنند.

و من چقدر دوست دارم این احساس‌های غریبی را که به گوش جان می‌شنوم برای شما بازگو کنم. اندکی از وصف حال خاک و تکه تکه‌های استخوان، براین صفحه تشنه جاری کنم، اما افسوس که حرف‌ها زیر زبان بغض پنهان است و قلم را جرئت نوشتن از رازهای ناشناخته نیست.

در پی واژه‌هایی می‌گردم، در پی عباراتی که مرا یاری کنند تا از لایه لایه‌های عمیق روح زخم خورده‌ام، سوزش درونی‌ام را بیرون کشم و حرف‌هایی از جنس نگفتن را اعجاز بیان بخشم. اما خیال بیهوده‌ای است. اینجا حرف‌های بسیاری نگفته باقی مانده و احساس‌هایی که جز با سوختن و درد کشیدن و ملتهب شدن، درک نمی‌شوند، شنیده نمی‌شوند.

وارد مسجد می‌شوم. به جماعت نرسیده‌ام، نماز را فرادا بجای می‌آورم. اما اینجا فرش‌ها، ستون‌ها، عکس‌ها نیز به نماز ایستاده‌اند و من صدای تکبیر شهیدانی که چند متر آن طرف‌تر در وسط مسجد، عطر عرفانی عجیبی را در این فضای معنوی پراکنده کرده‌اند می‌شنوم. این مسجد با تمام مساجدی که تا کنون دیده‌ام فرق می‌کند. ذره ذره این مکان مقدس به نیایش ایستاده‌اند؛ نماز در تمام وجودم جاری می‌شود و احساس بندگی

اینجا شلمچه است /

تازه شیرینی را تجربه می‌کنم، گرچه خالی از شرمندگی نیست و مرا با تمام خاطره‌هایم، با تمام گذشته‌ام، پیشینه سرنوشتم و روزها و شب‌های سپری شده‌ام زیر سؤال می‌برد.

شاید این لحظه، تکرار نشدنی باشد، اولین و آخرین تجربه در زندگی‌ام که این‌گونه نماز در سرسرای روح طغیانگرم شعله می‌کشد و مرا در بغض عمیقی فرو می‌برد.

بعد از اقامه نماز در کنار دیوار داخلی مسجد به‌راه می‌افتم و عکس‌ها، خاطره‌ها و وصیت‌نامه‌های شهدا را به نظاره می‌چرخم. عکس‌هایی که خون تنها صفحه رنگین‌شان را تشکیل می‌دهد و خاکی حزن‌آلود، ضمیمه‌شان است. در وسط مسجد در یک گودی، شهیدانی در میان نخل‌های نیم سوخته، سنگرهای مخروبه، پوتین‌های پاره پاره، فانوس‌های شکسته، تانکرهای سوراخ شده و قمقمه‌های مجاله شده، گرد هم نشسته‌اند و شادمانی عرفانی‌شان را به رخ می‌کشند و ما جز اینکه با اشک‌های ندامت‌مان، با اشک‌های جوشیده از حسرت روزهای افسردگی‌مان، در ضیافت مستانه‌شان خیره بمانیم، کار دیگری نمی‌توانیم.

در ظهری سوزان در بیرون مسجد در سایه دیوار، مشغول خوردن غذا می‌شویم، اما خدا می‌داند که اینجا یک جوری است، غذا خوردن به آدم نمی‌چسبد، آدم شرم دارد از خوردن، از نوشیدن، اینجا اصلاً گرسنگی مقدس است، تشنگی عبادت است، یک احساس روحانی خاصی دارد.

با ذهن‌هایی پر از رازهای مبهم و اندیشه‌های سرگردان در رهگذار
غم‌انگیزترین گذرگاه خاطرات در زیر بار سنگین بغض‌هایی که افسوس
جایی برای خالی کردنشان نیست، در کلاس درس حاضر می‌شویم:



من سرتیپ ۲ موسوی قوبدل ۱۶ سال بازنشسته‌ی باز ایستاده، دارای
نشان درجه‌ی یک فتح، که طراح بسیاری از عملیات‌های جنگ تحمیلی
بوده‌ام. عملیات بیت‌المقدس به مدت ۲۶ روز از ۶۱/۲/۱۰ تا ۶۱/۳/۳ در
۳ مرحله به طول انجامید که به کمک تیپ هوارد شیراز و لشکر ۹۲
زرهی خوزستان انجام می‌گرفت.

... و آن‌گاه درمورد مرحله‌ی سوم عملیات، توضیحاتی می‌دهد. از
دلاوری‌های تکاوران نیروی دریایی و از خیل عظیم آذوقه‌ای که دریکی
از آن شب‌ها، ماهیان گرسنه‌ی رودخانه‌ی اروندرود را ذوق‌زده کرده بود،

اینجا شلمچه است /

از گوشت‌های تازه بدن سربازان عراقی که در سفره گسترده اروندرود برای ضیافت ماهیان گرسنه، تدارک دیده شده بود. امیر قویدل هم‌چنان با آن بیان شگفت‌انگیز و بسیار جذاب و گیرایشان، از خاطرات به یاد ماندنی آن روزها می‌گویند:

بعد از اینکه عملیات به پایان رسید من به‌عنوان یکی از فرماندهان اصلی طراحی عملیات برای بازدید از خرمشهر راهی آنجا شدم، با ورود به خرمشهر اشک از دیدگام جاری شد و همین‌که از کنار دروپیگرهای خرد شده، خانه‌های مخروبه، کوچه‌های به هم ریخته و خیابان‌های غبار گرفته، عبور می‌کردم، گریه‌ام بیشتر و بیشتر می‌شد؛ شهری وجود نداشت از خرمشهر جز منطقه‌ای ویران و مخروبه، چیزی به‌جا نمانده بود. و غم‌انگیزترین و دل‌انگیزترین خاطره‌هایی که مرا تحت تاثیر قرار داد، یکی دیدن سنگرهای بعضی در داخل خانه‌های ویران شده مردم بود که با یخچال و اجاق گاز و دیگر وسایل خانه، سنگرهای رنگارنگی درست کرده بودند که قلب مرا تکه‌تکه می‌کرد و دیگری دیدن ده هزار پوتین در کنار هم، بجا مانده از سربازان پا به فرار گذاشته عراقی بود که از شدت ترس خود را به رودخانه اروندرود سپرده بودند که خیلی‌هایشان شاید به آن طرف نیز نرسیده بودند که بسیار مرا به وجد آورد.

دست‌هایمان را زیر چانه‌هایمان گذاشته‌ایم و بالذت اندوه‌گینانه‌ای چشم درچشمان خروشان امیر قویدل دوخته‌ایم و او از دردهایی می‌گوید که با چشم خویشتن دیده و با روح آزرده‌اش لمس کرده است و با آن لحن گیرا و رسایی که آتش یادآوری آن روزهای

سخت را آتشین تر کرده و در سرتاسر وجودش شعله آن روزها زبانه می کشد، از سوختن می گوید.

۲۶ روز بالین نداشتن، ۲۶ روز نخوابیدن، ۲۶ روز گرسنگی، ۲۶ روز تشنگی، ۲۶ روز وحشت رگبار گلوله و خمپاره، ریزش باران آتش از آسمان شعله‌ور، ۲۶ روز دست و پنجه نرم کردن با مرگ، ۲۶ روز خستگی و هزاران درد دیگر که در بیان نمی گنجد، آقایان شوخی نیست، حرف نیست، به خدا سخت است، به خدا کار ساده‌ای نیست، من چطور می توانم به شما بگویم که رزمندگان چه سختی‌هایی کشیدند؟ پدران و برادران شما اینجا، در این خاک، در این سرزمین که شما اکنون آسوده نشستید، چه روزها و شب‌های دردناک، عذاب‌آور و طاقت‌فرسایی را گذراندند... .

اشک در چشمان امیر قویدل حلقه بسته است و من می دانم که چقدر دوست دارد با صدای بلند گریه سر دهد، شیون کند، فریاد بزند و اندوه، افسوس، آتش، سوز و گداز درون و سیل عظیم خاطرات ۸ سال زجر و عذابش را بر وسعت غریب این خاک تشنه جاری کند، اما او اینجا نیامده که گریه کند، نیامده که اشک بریزد، نیامده درد دل کند، آمده که از عشق، ایثار و از خود گذشتگی‌های رزمندگان حرف بزند، از حجم عظیم عذاب‌های شبانه روزیشان و از زندگی کردنشان با مرگ و اینکه با تمام این دردها و ناملایمات، چگونه با ایمان و توکل به خدای بزرگ حماسه‌ها آفریده‌اند، شگفتی‌ها خلق کرده‌اند و در زیر بارش سنگین آتش گلوله و خمپاره‌ها به مرگ لبخند می زدند و به زندگی

اینجا شلمچه است /

می خندیدند. آمده تا از چیزهایی بگویند که ما افسوس و صدافسوس که نمی توانیم بفهمیم، نمی توانیم درک کنیم. و تنها می توانیم با چشمانی اشک آلود در چشم هایش خیره شویم و به حرف هایش گوش بسپاریم. بعد از امیر قویدل سردار فضلی در مورد کربلای ۴ و ۵ توضیحاتی می دهند که در اینجا یعنی شلمچه رخ داده است. از فرط خستگی پیکرهایمان تاب تحمل از دست داده اند و چُرت رفته رفته بر چشم هایمان چیره گشته است. پس از سردار فضلی، سرهنگ جعفری برای تجدید روحیه بچه ها خاطره ای را بیان می کند.

سه بار می خواستم طلبه شوم که قسمت نشد. بار اول در امتحان ورودی شرکت کردم، قبول شدم، اما مادرم گفت شیرم را حلالیت نمی کنم اگر طلبه شوی. بار دوم دوباره قبول شدم، اما این بار همسرم که تازه با او ازدواج کرده بودم، گفت: زنت نمی شوم اگر طلبه شوی. بار سوم باز قبول شدم که پدرم گفت زحمتم را حلالیت نمی کنم اگر طلبه شوی و بار چهارم بماند تا پل یادگار امام... .

سپس سردار اسدی در ادامه تشریح عملیات بیت المقدس به فتح دژ شلمچه که با رشادت فرمانده یگان همراه بوده است، اشاره می کند و از مجروح شدن یکی از رزمندگان می گوید که با وجود اینکه پایش در حال قطع شدن بود، ولی حاضر نشد کسی کمکش کند و همان جا رهایش می کنند. بعد از چند ماه یگان مهندسی به طور اتفاقی پیدایش می کند و می بینند که به طور معجزه آسایی زنده مانده است و به بیمارستان مشهد برای عمل جراحی انتقالش می دهند. از نماز خواندن بدون وضو در زیر رگبار گلوله ها و فکر شهادت که در وسعت ذهن

سایه گسترانده بود، از تمام شدن آذوقه و مهمات و از عملیات‌های بی‌آب و غذا و بی‌خوابی‌های پی‌درپی صحبت می‌کند. او یک چیزی می‌گفت و ما هم یک چیزی می‌شنیدیم. ما که کمتر از ۲ روز است اینجا هستیم، به ستوه آمده‌ایم، چگونه می‌توانیم عمق دردهای بی‌شمار آن روزهای آتشبار را درک کنیم. چگونه می‌توانیم تصویر وحشتناک نبردهای خونین را به پیش دیدگان نابینایی مان به‌نظاره بنشینیم؟ چگونه؟ چگونه؟

گرچه هنوز در زلالِ حزنِ عرفانی این خاک غریب، روح غبار گرفته‌ی دنیایی‌مان را آن‌گونه که باید، نشسته‌ایم و صفای باطنی در قلب‌های معصیت بارمان، جایگزین کدورتِ سال‌های غفلت نگشته است، اما گویا که وقت رفتن است و ما به ناچار شلمچه را با وداعی غمگین و بغض‌آلود در انبوه غریبگی پیرامونش رها می‌کنیم و زیربار سنگین بغض‌ها و دلتنگی و غم به‌راه می‌افتیم و او را با تمام خاطرات شعله‌ور



روزهای مرگبار بی‌کسی‌اش
تنها می‌گذاریم.

گوش کن، گوش کن

صدای حزن خاک

صدای درد آسمان

صدای هق‌هق شلمچه را

هق‌هقی که سال‌های سال

به گوش می‌رسد

و ما چه زود رفته از دیار یادمان

تازیانه‌ها
چه ظالمانه پیکر تو را
با گلوله‌های حزن می‌زدند
شلمچه
مرا به زور به اینجا کشانده‌اند
به این هوای خشک
به این زمین بی‌عرف
به این پرتگاه زندگی
به این خرابه‌ها
که بوی مرگ می‌دهد
ولی خدای شاهد است
مرا خبر نبود
در این خرابه‌ها یکی همیشه گریه می‌کند
خدای شاهد است
کسی به من نگفته بود
در این کویر خشک بی‌عرف
قطعه‌ای بهشت خفته است
نگفته بود، هیچ کس نگفته بود
در این دیار سوت و کور
مادری هزار قطعه استخوان
به دامنش گرفته است

فرشته‌ها به دامنش
 نشسته، حلقه بسته‌اند
 شلمچه، هیچ کس نگفته بود
 که گریه‌های تو
 در ازدحامی از شکسته‌های جمجمه
 پاره پاره‌های روده و شکم

میان خرده استخوان‌های خشک
 درون قلب‌های له شده
 جگرهای سوخته
 شبیه گریه‌های کربلاست
 شبیه ضجه‌های نینواست... .

«تنها» - ۸۶/۲/۹

راننده اتوبوس با آه سوزناکی تعریف می‌کند که یک روزگاری
 اینجا (شلمچه) باغ انگور، انار و منظره‌های سرسبز و قشنگی داشته
 است. اما این جنگ تمام زیبایی‌هایش را ربود و این مناطق را زیر و رو
 کرد. راست می‌گوید و حق دارد که بسوزد. وقتی که جز خاک و خاکریز
 و سیم خاردار و بیابانی لخت و عریان و دشتی سوخته، چیزی از شلمچه
 برجای نمانده است. راست می‌گوید، حق دارد.

اما او حق ندارد، راست نمی‌گوید، یعنی حق دارد، اما ندارد، چگونه
 بگویم، چیزهایی که من امروز در این دشت سوخته ویران به چشم جان

اینجا شلمچه است /

تماشا کردم، احساس‌های شگفتی که در ذره ذره بودنم، شکوفه زد، اشک‌هایی که ریختم، دردهایی که کشیدم، حضور قلب و خضوع درون و مستی وصف ناشدنی که من در این مکان شگرف به ارمغان بردم، در هیچ کجا تماشا نکرده بودم، شکوفه نزده بود، در هیچ‌زمان نریخته بودم، به ارمغان نبرده بودم، در هیچ کجا و در هیچ‌زمان حتی اگر شلمچه روزگاران دور غرق در باغ انگور و سرسبزی و زیبایی نیز بود، این‌گونه نبود، نمی‌توانست باشد، اینجا یک‌چیز دیگری است، فراتر از زیبایی‌های دنیوی، شلمچه باغ سرخ رازهای ناشناخته است، منظر سبز روزهای آسمانی است، شلمچه بیابانی ملکوتی است، دشت سوخته‌ای که هزاران لاله سرخ در آن زندگی می‌کند.

شلمچه، آری! **شلمچه قطعه‌ای از بهشت است** و این را تنها زمانی می‌فهمی و درک می‌کنی که بعد از فرو رفتن در حجم عظیم ناشناختگی‌اش، بعد از غرق شدن در وسعت بیکران غریبگی‌اش، بعد از مست شدن از باده اشک‌های آغشته به خورش، با تپه‌های نونی شکل غمگین و سیم خارداران اندوه و تانک‌های فرسوده دلتنگ و مسجد بزرگ مقبره شهدای به نماز ایستاده و با تمامی آنچه که در اینجا به طرز عجیبی بوی خدا می‌دهد، می‌خواهی وداع کنی و پای از حریم مقدسش بیرون نهی؛ و آنجا که پاهایت به زمین می‌خورد و احساس سنگینی می‌کنی و آنجا که به اطرافت می‌نگری که بوی دنیا در فضای ملال آورش پیچیده است، آنجا تازه می‌فهمی از کجا می‌آیی، از چه مکان مقدسی خارج شده‌ای، آنجا غمگینانه می‌فهمی که از قطعه‌ای از

بهشت کنده شده‌ای، جدا شده‌ای و این دردِ زهرآلودِ شیرینی است،
جراحتِ مرگباری که بر پیکر تنهایی خویش به شادمانی می‌پذیری و با
اشک‌هایی زلال، احساسِ به وجد آمده‌ات را لبخند می‌زنی.

از شلمچه خارج شده‌ایم و نیم ساعت بعد در زیر پل یادگار امام، یکی از
مناطق عملیاتی جنگ، گرد هم جمع می‌شویم، با آنکه بدن‌هایمان از شدت
خستگی و فشار بی‌خوابی، بی‌حال و کوفته گشته است، اما چندان ناراضی نیستیم.

پل یادگار امام، پل مارد

در زیر پل، در همجواری رودخانهٔ خروشان کارون حلقه بسته‌ایم،
یکی از دانشجویان با بلندگوی دستی‌اش در کنار امیر بازنشسته
(سروری) می‌ایستد و امیر سروری افسر عملیات لشکر ۷۷ خراسان از
عملیات ثامن‌الائمه(ع) لب به سخن می‌گشاید. در سمت چپ امیر نقشهٔ
نسبتاً بزرگی به دیوار ستون پل نصب شده است و امیر با نشان دادن



پل یادگار امام، پل مارد /

مناطق و نقاط کلیدی از جمله منطقه مارد و قصبه، به تشریح عملیات ادامه می‌دهد:

حمله به دشمن در سه محور انجام می‌گیرد: محور شمالی برای تصرف پل قصبه، محور جنوبی برای سقوط پل حفار و محور سوم حمله به نقطه مرکزی و به تصرف در آوردن منطقه؛ عملیات در ۰۱:۰۰ بامداد ۵ مهر ماه سال ۶۰ شروع شد و پس از آنکه دشمن فهمید مورد حمله واقع شده، بلافاصله شروع به تیراندازی کرد و با ۵ گردان به طرف ما هجوم آورد ولی رزمندگان با شهادت ما تنها با یک گردان ظرف یک ساعت و ۲۰ دقیقه، آتش دشمن را خاموش کردند و گروه، گروه، نیروهای دشمن را به اسارت در آوردیم و سرانجام ساعت ۱۸:۳۰ روز ۶ مهرماه پل دوم سقوط کرد و حدود ۱۶۰۰ نفر اسیر شدند.

بعد از شرح کامل انجام موفقیت‌آمیز عملیات، به رژه اسرای عراقی در ماهشهر به‌عنوان یکی از بهترین خاطرات خویش اشاره می‌کند که به‌علت فشار و ناراحتی‌های بسیار زیادی که مردم آنجا تحمل کرده بودند، اسرا در خیابان اصلی شهر در مقابل دیدگان مردم دردکشیده و ستم دیده رژه می‌روند تا شاید اندکی از دردها فراموششان شود، و نیز به ابزار و تجهیزات بسیاری اشاره می‌کند که به غنیمت گرفته شد و به‌علت عدم نیاز ارتش، به سپاه پاسداران تحویل شد. و باز سرهنگ جعفری برای رفع خستگی دانشجویان، بلندگو را به دست می‌گیرد:

و اما دفعه چهارم که من می‌خواستم طلبه شوم، زمانی بود که در جبهه بودم. یک روز طلبه‌ای را به جبهه، پیش ما فرستادند. رفتم

پیش او و گفتم: حاج آقا من خیلی دوست داشتم طلبه شوم، اما هر بار که می خواستم بی فایده بود. بعد حاج آقا نگاه مظلومانه‌ای به من کرد و گفت: از امروز تو یک طلبه‌ای و باید بروی پیش نماز بایستی و نماز بخوانی. بعد برای اینکه نشان بدهد که چقدر جدی می گوید، لباس و عمامه‌اش را درآورد و به من داد. خلاصه ما که عمری دربه دری کردیم و نتوانستیم طلبه بشویم، آنجا در جبهه به همین راحتی حاج آقا شدیم و تا مدت زیادی برای بچه‌ها پیش نماز می‌ایستادیم و روضه می‌خواندیم تا اینکه یک روز مرخصی گرفتم و رفتم منزل؛ بعد از اینکه برگشتم دیدم خبری از عمامه نیست، بعد از کلی پرس و جو و جست‌وجو یکی از بچه‌ها پرده از راز جنایتش برداشت: حاج آقا شما که نبودید، بچه‌ها نظافت اسلحه داشتند، هر چه گشتیم پارچه‌ای، کهنه‌ای، چیزی برای تمیز کردن اسلحه پیدا نشد. یک دفعه چشمم به عمامه شما خورد؛ خلاصه آن را تکه تکه کردم و بین بچه‌ها تقسیم کردم و اتفاقاً کلی هم اضافه آمد. من زبانم بند آمده بود با خودم گفتم حتماً حکمتی در کار بوده که ما طلبه نشدیم.

پس از کلی خنده و بهبود روحیه بچه‌ها، اکنون نوبت جناب سرهنگ انشایی است که با حرارت و شور درونی خاصی خاطرات شگفتی را نقل کند:

در بیمارستان خرمشهر پرستاری بود به نام فریبا که زحمات و خدمات شبانه روزی و فداکاری‌های ایشان در آن هنگام و ایثارگری‌های ستایش‌گرانه‌شان در خدمت به مجروحین و مصدومین جنگ، شهره

پل یادگار امام، پل مارد /

خاص و عام بود به طوری که با تمام وجود، زندگی و عشق خویش را به پای رزمندگان اسلام فدا می کرد. حادثه دردناک و دلخراش زمانی رخ می دهد که عراقی ها پس از به آتش کشیدن شهر خرمشهر و محاصره کامل آن، به سوی بیمارستان خرمشهر، وحشیانه هجوم می برند؛ دوستانی که در آنجا مشغول خدمت بوده اند، این گونه نقل می کنند که پس از هجوم وحشیانه مزدوران بعثی، ما وسایلمان را جمع کرده و آماده خارج شدن از شهر بودیم ولی هرچه اصرار و خواهش و تمنا کردیم که فریبا رازی به همراه شدن با ما شود، بی فایده بود و در جواب اصرارهای بی شمار آنها تنها یک جمله می گوید (من چگونه می توانم برادران مجروح و زخم خورده ام را با این بدن های چاک چاک و خون آلود، در زیر سُم این مزدوران وحشی تنها بگذارم، من از اینجا حرکت نخواهم کرد و همین جا خواهم ماند).

و وقتی مزدوران پست فطرت به آنجا می رسند و ددمنشانه آنجا را به آتش می کشند به سراغ فریبا این دختر پاک، جان باخته و ایثارگر که تمام زندگی اش را وقف خدا کرده است، می روند و با کمال بی شرمی و بی عفتی دست تجاوز به دامن پاک فریبا دراز می کنند و با قبیح ترین کردار صحنه های دل خراش و اسفناک را به دیدگان تاریخ اشک آلود، به نمایش می گذارند. فریبا پس از این اتفاق دردناک دچار جنون می شود و با فریادهایی از عمق تمام دردهای شعله ور درونش از آن موجودات پلید و کثیف غرق در جهالت، گریزان شده، فاصله می گیرد و تا وسط همین پلی که بالای سرمان است می آید. سپس می ایستد و با

نالهای حزن‌انگیز که از عمق وجود افسرده‌اش روانه‌اش خدا می‌کند، خود را به‌داخل آب رودخانه می‌اندازد و با این کار، ننگ و شرم قبیحانه آن مزدوران حیوان صفت را از خویش دور می‌کند و با پاکی بازیافته، به دیدار پروردگار خویش نایل می‌شود. روحش شاد... .

سرهنگ انشایی بعد از بیان این خاطره حزن‌انگیز و دلخراش، خاطره سربازی را می‌گوید که پس از جراحی سنگین بر اثر اصابت خمپاره بیهوش شده و به بیمارستان انتقال داده می‌شود. سرباز پس از عمل جراحی به هوش می‌آید و وقتی خود را بر روی تخت بیمارستان زنده می‌بیند از خودش شرمنده می‌شود و دیوانه‌وار انگشت را در قلب جراحی شده خویش که از شکاف سینه‌اش بیرون زده است، فرو می‌برد و عشق خود را به رنگ خونِ سرخِ قلب چاک خورده‌اش بر صفحه ماندگار شهادت ثبت می‌کند و به دیدار حق می‌شتابد.

از فرط خستگی خیلی از بچه‌ها نای نشستن سر کلاس درس را ندارند و خواب در حوالی غبارگرفته پلک‌هایشان پرسه می‌زند و در این لحظه، خبر چند دقیقه استراحت به ناگاه بچه‌ها را به وجد می‌آورد. به طرف ساحل آرام و غریب کارون قدم بر می‌دارند و با سکون بر درگاه زلال آبِ بی‌قرار، سکوت و قرار را در اندیشه متلاطم خویش می‌گسترانند و روح خسته و رنجور خویش را در آغوش گرم غروب رها می‌کنند و آن‌گاه در خلسه‌ای عمیق فرو می‌روند تا رمق تحرک دوباره‌ای در رگ‌های سرد روحشان دمیده شود.

پل یادگار امام، پل مارد /

سرهنگ شکارچی صحبت‌های پایانی کلاس‌های امروز را به اندک روزنه خالی فضای مغشوش ذهنمان روانه می‌کنند و در ادامه صحبت‌های دیروز از اتفاقات روزهای دانشجویی می‌گویند.

۱۳۵۹/۷/۲ می‌باید از دانشگاه امام علی (ع) فارغ‌التحصیل می‌شدیم، روزهای پایانی دانشجویی مان ۲۵ تا ۱۳۵۹/۶/۳۰ را با تمرین رژه پشت سر گذاشتیم. همه وسایل (پوتین، کلاه، اسلحه و کلیه تجهیزات) که دانشگاه در اختیارمان گذاشته بود را تحویل دادیم. سرانجام روز مراسم جشن فارغ‌التحصیلی فرا رسید، خوشگل و خوش تیپ کرده بودیم تا بهترین روز دانشجویی مان را جشن بگیریم که با کمال شگفتی و بهت‌زدگی درست در لحظه‌ای که منتظر دستور فرمانده میدان برای شروع مراسم بودیم، این جمله را به دستور جناب سرهنگ نامجو فرمانده دانشکده افسری شنیدیم: همه بروند لباس کار خاکی بپوشند و آماده جهت اعزام به مناطق دانشجویی در جشن فارغ‌التحصیلی بعد از آن همه سختی و مرارت و پشت سر گذاشتن اتفاقات گوناگون دوران دانشجویی تمام آرزو و فکر و خیالمان را برباد داد.

ساعت ۸ صبح روز ۱۳۵۹/۷/۱ از تهران پرواز کردیم و با سختی در فرودگاه اهواز فرود آمدیم. آیت‌الله خامنه‌ای و شهید فلاحی از ساعت‌ها قبل منتظرمان بودند. بعد از تقسیم به تیپ‌های مختلف که به ترتیب اولویت ابتدا سال ۳، سال ۲ و سپس سال ۱، انجام گرفت، به مناطق جنگی اعزام شدیم و در آنجا به‌طور اتفاقی حسین فهمیده را که قبلاً در آموزش نظامی مسجدی در خیابان هاشمی تهران با او آشنا شده بودم،

دیدم. به خاطر صمیمیتی که داشتیم، اصرار کرد که: آقای شکارچی من می‌خواهم پیش شما باشم. گفتم: حسین جان نمی‌شود. ما نظامی هستیم، مگر اینکه از فرمانده اجازه بگیریم. حسین بلافاصله پیش فرمانده رفت ولی فرمانده موافقت نکرد و به همین خاطر حسین از من خواست که پیش او بروم و من هم در آن شرایط، همدوره‌ای‌هایم را رها کردم و پیش او رفتم و تا تاریخ ۱۳۵۹/۷/۲۴ که خرمشهر سقوط کرد، کنار هم بودیم که من در روزهای پایانی مجروح شدم و پس از سه ماه بستری ۴۸ کیلو اضافه وزن پیدا کردم.

روز دوم آموزش به‌پایان رسیده است و ما از روی پل یادگار امام درحال گذریم؛ در غروب دلنشینی که درافق گسترده پیش روی چشمان خواب‌آلودمان سرشار از آرامش شبانه‌گاهی است، باد خنکی از پنجره اتوبوس به سروصورت خاک‌گرفته و ورم‌کرده‌مان برخورد می‌کند و برای لحظه‌های کوتاهی نشاطی جان‌فزا و دل‌آرام را در بدن‌های مجروح و بی‌جانمان تزریق می‌کند. و ما چشم درچشم غروبی زخم‌خورده از تاراج روز که رفته‌رفته به آغوش سیاه شب پناه می‌برد، دوخته‌ایم و شب آرام آرام سایه‌مهربان و فراخ را بر روی دشت بغض‌کرده خرمشهر می‌گستراند و ما را تا ایستگاه آسودگی و سکون همراهی می‌کند.

طبق معمول به مسجد فاطمه زهرا(س) در نزدیکی پادگان دژ می‌رویم. دستشویی‌ها حسابی شلوغ شده است، چرا که از صبح تا الآن دسترسی به دستشویی نداشته‌ایم و جلوی چشمانمان سیاهی رفته است. بعد از کلی انتظار سخت و جان‌فرسا، سرانجام نوبت به ما هم

پل یادگار امام، پل مارد /

می‌رسد. پس از اقامه نماز مغرب و عشا به آسایشگاه‌های سوت و کوری برمی‌گردیم که با سفره مهیای سکوتشان برای پذیرای روح آزرده و رنجورمان، چشم انتظار مانده‌اند. اما با ورود ناگهانی بچه‌ها طومار سکوت در هم می‌پیچد و هجوم برای دوش‌های حمام، آرامش نشسته بر سفره خلوتگاه شب را به تاراج می‌برد.

با اشتهای تمام شام را صرف می‌کنیم. چشم‌هایمان گشوده می‌شود و با آنکه هنوز بدن‌های کوفته شده، نای راه رفتن ندارند. اما روح تازه‌ای در احساس‌هایمان زنده می‌شود. به سراغ همدوره‌های‌هایمان می‌رویم به‌خصوص آنهایی که امشب آخرین شب حضورشان در اینجاست و تا دوکوهه آنها را نخواهیم دید. بچه‌های گروهان ۱ خیبر در جلو آسایشگاه دورهم حلقه بزرگی بسته‌ایم؛ از خاطرات شیرین سال تهیگی حرف می‌زنیم و با جوک‌های خنده‌داری که صمیمیت عجیبی را از باهم بودن نصیبمان می‌کند، شادی و سرور به یاد ماندنی را به‌وجود می‌آوریم. رفته رفته انرژی بیداری‌مان کاهش می‌یابد و متفق‌القول برای اجرای عملیات ضربتی خواب دست به‌کار می‌شویم و هر کس به محل مقرر استراحتگاهی‌اش می‌رود. امشب من و عده‌ای از بچه‌ها تصمیم گرفته‌ایم به علت گرمی هوای داخل، بیرون آسایشگاه بخوابیم و از باد نیم شبانه خنکی که گاه‌به‌گاه پرسه‌ای می‌زند، آرامشی حاصل کنیم.

امروز روز عجیبی بود. حرف‌های زیادی شنیدم، داستان‌های شگفت، خاطرات غم‌انگیز و دل‌انگیز و آن همه اعجاز در سرزمین بهشتی شلمچه؛ و اینها همه چون نهیب جان‌فزایی درس‌سرای روح به خواب رفته‌ام، شیهه می‌کشد و چون سوز سرمای بادی زمستانی صورت

عریانِ خوابِ غفلتم را آماج هجوم غافلگیرانه‌اش می‌کند و مرا از آنچه بودم، دیگرگونه‌تر می‌کند؛ گویا دریافته‌ام کجا آمده‌ام، برای چه آمده‌ام و برای چه مرا آوردند. و در آن دل آرام و دور از دغدغه و زش سؤال‌های غریب، اندک اندک طوفانِ سهمگینِ تأمل و درنگ پدیدار می‌گردد و احساس تهی و خالی از ازدحامِ افکارِ موهوم، سرشار از اندیشه‌های طغیانگر و شیپورهای خنیاگر می‌شود و اکنون که سرگردانی سؤال‌های مبهمِ دیرآشنای، ذهنِ مستور درغارهای خاموشِ سال‌های نادانی را نشانه رفته است، خوب‌تر به خویش می‌نگرم و به اندامِ نحیفِ قامتِ تاخورده درک و معرفتم، دلسوزانه نظر می‌کنم و آهی از سر همدردی، در این نیمه شبِ خفته به دامانِ سکوت، برمی‌آورم و آن‌گاه، پلک از رویاهای روشن و خاموشِ این روز سپری شده از ذهنِ خستگی، می‌گیرم و در بستر خشک و ناهموارِ خاک، غلتی به پهلو می‌زنم و روح و جسمِ سنگین را به دریای خروشانِ خواب، می‌سپارم؛ و افسوس که این خلسهٔ ابدی، چندان طول نمی‌کشد و در نیمه‌های خروشان این دریای عمیق، فرمانده گروهان، با لباس استتار، گو اینکه دشمن، محاصره کرده باشد بر بالای سرمان فریادکنان، خوابِ گذشته از دروازهٔ مرگ‌مان را از پای در می‌آورد؛ که چه! که باید بروید و در آسایشگاهِ گرم و پراز ازدحام، در لابه‌لای قمقمه‌ها و کیسه‌های انفرادی پراکنده گشته، خواب کنید؛ ای به چشم جناب سروان، الساعه.

صبح روز یکشنبه با پتک سروصدای فرمانده مهربان، از آن سوی جنگل‌های سرسبز و گسترده در شهرِ رویاها، به یکباره «به‌جای خود - خبردار» می‌شویم و بعد از

بندر امام خمینی(ره) /

نماز به سراغ خیار و گوجه‌هایی می‌رویم که التماس‌هایشان برای گاز زدن دل آدمی را به رحم می‌آورد و هرجوری هست درشکم‌های خالی پناهشان می‌دهیم و کیک و ساندیس نیمروزی را هم در حلقوم روده‌های گشنه فرو می‌بریم، تا سروصدایشان را فعلاً خاموش کرده باشیم. خوشبختانه هنوز امیدمان را برای خواب از دست نداده‌ایم هنوز یک بستر آسایش و استراحتگاه دنج، گرچه متحرک، اما بی‌مزاحمتِ فریادهای افسارگسیخته، ما را انتظار می‌کشد، آری درست حدس زدید؛ صندلی‌های مندرس مهربان امروز نیز پذیرای جسم‌های بی‌تاب و خواب‌آلودمان خواهند بود که سفر گویا سفری طولانی است و تا بندر امام(ره) حدود ۲ ساعت فاصله باید پیمود.

بندر امام خمینی(ره)

با حرکت اتوبوس ما نیز سفر ماورایی‌مان به سبزه‌زاران انبوه و جنگل‌های روپیده در دامنه‌ی رویاهای مرتفع را آغاز می‌کنیم تا سفر به پایان نرسیده شب قبل را دور از چشمان مهربان فرمانده و طنین زیبای فریادهایشان به سرانجام برسانیم.



سفر به پایان رسیده است و ما هم‌اکنون روی اسکله یکی از بزرگترین بندرهای تجاری خاورمیانه هستیم که به صورت یگانی به خط شده‌ایم. اولین چیزی که چشم‌ها را خیره می‌کند، کشتی تجاری بزرگ قرمزرنگی است که به اسکله چسبیده است و در کنار آن ناوهای که با هماهنگی قبلی اجازه ورود به این بندر تجاری را گرفته‌اند و در امتداد هم ایستاده‌اند. زمینی‌ها و هوایی‌ها که اولین بار است در آستان آبی دریای بی‌کران حضور می‌یابند و تاکنون از نزدیکی با ناوها و کشتی‌های آرام گرفته در گهواره خیس دریا روبه‌رو نشده‌اند، با دیدن تبسم این مادر همیشه بیدار شب‌های متلاطم و طوفانی به وجد می‌آیند. چند افسر نیروی دریایی با لباس‌های سفید و زیبایشان به پیشوازمان می‌آیند که در بینشان امیر کوچکی، دکتر ریحانی و امیر فانی، فرمانده دانشگاه نیز دیده می‌شوند.



هنوز هیچی نشده، بچه‌ها دوربین‌های عکاسی و فیلم‌برداری را بیرون آورده‌اند و بسیاری نیز با گوشی‌های غیرمجاز تلفن همراهی که در دانشگاه خبری از آنها گویا نبود، شروع به

بندر امام خمینی (ره) /

عکس گرفتن می‌کنند، تا اینکه به دسته‌های مختلف تقسیم و هر دسته مسافر یکی از ناوهای شناور می‌شویم. ناو باینڈر و ناو هندیجان زودتر از بقیه ناوها شروع به حرکت می‌کنند، سپس چند ناو دیگر نیز آرام آرام در پشت سرشان به‌راه می‌افتند و آخرین ناوی که پس از نیم‌ساعت سفر آغاز می‌کند، ناوی است که من به همراه تعداد دیگری از بچه‌ها در آن حضور داریم. همزمان با حرکت ناو، روی دک پرواز به‌خط می‌شویم و آن‌گاه فرمانده ناو، ناخدا سوم عرشه جناب محمدی با بلندگوی دستی سفیدرنگی شروع به صحبت می‌کند. «به شما خیرمقدم می‌گویم، شما هم اکنون در ناو جمهوری اسلامی تنب هستید. این ناو یک یگان آمادی به حساب می‌آید که وظیفه آن پشتیبانی و حمل بار و نیرو می‌باشد و با حداکثر سرعت (۱۴/۸ مایل بر ساعت) حرکت می‌کند.»

پس از توضیحات مقدماتی و ارائه مختصری از شناسنامه ناو، بلندگو را به جانشین خود، نوابانیکم لچنی می‌دهد که ایشان توضیحات کامل‌تری را در زمینه خصوصیات ناو به ما می‌دهند. هوایی و زمینی‌ها با دیدن لایف جاکت‌های خوش‌رنگ با اشتیاق به طرف آنها می‌دوند و هر کدام یکی از آنها را مال خود می‌کند، کلی ذوق و شوق می‌کنند و کمی این طرف‌تر بچه‌های دریایی دیده می‌شود که با آرامش خاصی در گوشه‌ای نشسته‌اند و از گرفتن لایف جاکت امتناع می‌کنند و خدا خدا می‌کنند که لایف‌ها تمام شود و چیزی به آنها نرسد و خوشبختانه این‌گونه می‌شود. به گروه‌های چندگانه تقسیم شده‌ایم و در قسمت‌های مختلف ناو سرک می‌کشیم.

دریانوردی

دریا برای آنهایی که اولین سفر دریایی‌شان است و تاکنون ناقوس موج‌های سر به فلک کشیده و آونگ لحظه‌های آبی برآمده از زبانِ



خاطراتِ خیس را از نزدیک نشنیده و نقش‌های متحرک رؤیاهای دور دست را روی صفحه بی‌کرانِ رقص و روییدن گلبرگ آرزوهای دست نیافتنی، در بسترِ باغِ پهناور و بی‌انتهای این سرزمینِ همیشه چرخان و بی‌قرار را ندیده‌اند، چیز شگفت‌آور و حیرت‌آوری است؛ تصویری در مرز خواب و بیداری است که احساساتِ خشکیده در غارهای سردِ ای

کاش‌ها را، جان تازه‌ای می‌بخشد و با گرمایی به حرارتِ آغوشِ
مهربانی‌اش اعجازِ خویش را در تاروپود لحظات آرزومندشان تزریق
می‌کند. دریا نیز با دیدن لبخند رضایت و چهره‌ شادمانی و تحسین
برانگیزشان، خوب رسم میهمان‌نوازی را به‌جا می‌آورد؛ دریا می‌داند برای
آنان که غریبه‌اند و پناهِ خاطره‌ای آشنا را ندارند، چگونه چون مادری
مهربان دستانِ کوچکِ احساساتِ غریبگی‌شان را در پنجه‌ صمیمیتِ
خویش، به‌فشارد و به آنها سلام کند و آن‌سان که بر روی شانه‌های
استوارش نشسته‌اند، برایشان ترانه بخواند و آن‌گاه که خستگی سفر،
چشم‌های مشتاقشان را آرام آرام به پستوی خواب می‌کشاند، لالایی
آرامش بخش سر دهد؛ دریا. آری! این چیزها را خوب می‌داند.

از خشکی بریده‌ایم و در آبی آرام خلیج به‌سوی دور دست‌ها در
حرکتیم. دوربین‌ها بازارشان گرم شده است، گوشی‌ها با حرص و ولع
خاصی تصاویر تکرار نشدنی را شکار می‌کنند. لبخند و شادمانی در روح
و روان و در گستردگی احساس عمیق و حتی در تاروپود لباس استتار
غبارگرفته‌مان موج می‌زند و ناو مستانه به پیش می‌رود. غافل از اینکه
این لذت نامحدود و وصف ناشدنی چندان به‌طول نمی‌انجامد و
موج‌های وحشی خیلی زود از خواب ناز بیدار می‌شوند و آرامش و
قرارگهواره را با غرش‌های مهیب و فریادهای خشمگین به هم می‌ریزند
و اینجاست که دریای مهربان نوازشگر، رفته رفته آن روی خشونت
خود را نشان می‌دهد و هراس و وحشت و دلزدگی و آشفتگی را بر روی
صورت غفلت و آسودگی‌مان می‌پاشد و در دمی طوفانی، وسعت

آرزوهای فرداهای نامعلوم را در می‌نوردد و ملامت و افسردگی را جایگزین آن می‌کند.

هرچه سفر طولانی‌تر می‌شود، این ملامت بیشتر و بیشتر می‌شود. بچه‌های زمینی و هوایی تازه یواش یواش می‌فهمند کجا آمده‌اند. دستشان می‌آید دریانوردی یعنی چه و سفر دریایی و کار دریایی و سروکله زدن با امواج طغیانگر و رویارویی با این هیولای چهارسر یعنی چه؟ با آنکه چند ساعت بیشتر نگذشته است، سختی را با تمام وجود حس می‌کنند و با ما چه درد دل‌هایی که نمی‌کنند:

«چقدر کارتان سخت است، واقعاً شما خیلی تحمل دارید، دریادلید» و از این لحظه دیگر هیچ کدامشان ما را راحت طلب و بچه سوسول خطاب نمی‌کنند، البته آنها حق داشتند. وقتی ما را در آن لباس سفید و خوشگل می‌دیدند، فکر می‌کنند زندگی به کاممان است و روزگارمان هم به همین سفیدی و خوشگلی است.

سرانجام دستور برگشت صادر می‌شود. گویا فرماندهان از چهره بچه‌ها خستگی را دریافته‌اند. در راه برگشت. طنین دل آرام و آهنگ آسمانی اذان در پهنه بی‌امتداد دریای مجنون نواخته می‌شود و گوش اقیانوس‌ها را به شنیدن اسحر و اعجازش، غرق ایمان می‌کند.

اذان دریا، اذان دیگری است و نماز دریا نیز دیگر گونه‌تر؛ چه لذتی دارد عبادت و حمد و سپاس در این وسعتِ خیس، در این بی‌کرانِ عشق؛ چه لذتی دارد سجده، وقتی سجاده‌ات دل دریا باشد؛ رکوع، وقتی قبله‌ات، نگاه اقیانوس باشد و قنوت، وقتی آبی آسمان را

دریانوردی /

به آبی دریا پیوند می‌دهی و خدای را با زمزمهٔ امواج خروشان، با ترانهٔ نسیم و با آهنگ تپش‌های قلب دریا، برای تابِ استقامت، در حجم بی‌انتهای شوقِ بندگی، به یاری و نوازش می‌طلبی و خلوص درون را بر عرشِ خداوندگاری‌اش عرضه می‌کنی. چه لذتی دارد، نماز دریا. چه لذتی دارد!

داشت یادم می‌رفت؛ از چیزهای دیدنی که امروز چشم بچه‌ها را خصوصاً هوایی و زمینی‌ها را خیره و مبهوت کرده بود، رادار فرانو بود؛ همه دوست داشتند با آن یک عکس یادگاری بگیرند و یا مشتاق بودند طرز کارش را بدانند و خوشبختانه یکی از کارکنان ناو باکمال خوشرویی و اشتیاق تمام، به تک‌تک آنها در طول چند ساعت توضیح می‌داد.

پل فرماندهی دل‌انگیزترین نقطه ناو است، جایی که احساس می‌کنی برگردۀ اسبی نجیب سوار شده‌ای و هرکجا که بخواهی در پهنۀ این میدان بزرگ می‌چرخ و می‌پویی و می‌تازی.

سفر دریایی با تمام جذابیت، لذت و خستگی‌هایش رو به پایان است. آخرین عکس‌ها گرفته می‌شود و اولین سفر دریایی (البته برای بعضی‌ها) به پایان می‌رسد چه بسا که برای همان‌ها این آخرین سفر دریایی نیز باشد.

با شکم‌هایی گرسنه به طرف ادارهٔ گمرک حرکت می‌کنیم و با پیمودن مسافت نه‌چندان دور، هنوز پیاده نشده، به‌سوی مسجدی که قرار است ناهار را آنجا صرف کنیم، هجوم می‌بریم. و بعد از صرف چلوکباب با دوغ که اتفاقاً خیلی هم خوشمزه است، بدون هیچ

استراحتی با شکم‌های سنگین مان به طرف ورزشگاه تربیت بدنی بندر امام، تلوتلو به راه می‌افتیم.

همه دانشجویان درس‌سرا نشسته‌اند. از همه‌مه و سروصدای شلوغی‌شان، کاملاً گویا است که روز خوب و پرحادثه‌ای پشت سر گذاشته‌اند که از خاطرات رنگین اشباع شده است. مسئولین اجرای مراسم در ردیف جلویی روبه‌روی ما نشسته‌اند؛ امیر ریحانی درباره بحث تحولات پس از جنگ و نیز تغییرات اخیر و در حال وقوع جریانات هسته‌ای شروع به صحبت می‌کند که این اولین بحث به روزی است که در این چند روز می‌شنویم و اتفاقاً مورد توجه خاص بچه‌ها قرار می‌گیرد و این را از سکوت فراگیر پس از آن همه همه‌مه و سروصدا می‌توان فهمید. پس از دکتر ریحانی چندتن دیگر از افسران نیروی دریایی مطالبی در باب رشادتهای تکاوران دریایی در سال‌های نبرد فداکارانه ۸ سال دفاع مقدس عنوان می‌کنند، سپس نوبت به مسابقه می‌رسد. مسابقه‌ای که گرچه سؤالات پیش پا افتاده و ابتدایی دارد، اما جوایز خوبی نصیب آنهایی که خوش‌شانس‌ترند، می‌کند. سرسرا هم غرق سرور و شادمانی و آواز شده است. همه در حال کف زدن و خندیدنند و آنهایی هم که جایزه گرفته‌اند سر از پا نمی‌شناسند.

برنامه امروز بانهایت سرور و کامیابی به پایان می‌رسد و انصافاً مسئولین زحمتکش اداره بندر، سنگ تمام گذاشتند و روحیه بچه‌ها را بعد از دو سه روز خستگی و مرارات به کلی عوض کردند و حال آن همه سنگینی ملال‌انگیز نشسته برشانه‌های احساسمان به زمین گذاشته می‌شود و نفسی از سراسودگی

و سبکی درون، بر می آوریم. اتوبوس‌ها منتظرند. انگار کسی دوست ندارد به استقبالشان برود؛ جز ما که از شدت حرارت و گرمای هوا دوست داریم هرچه زودتر زیر باد خنک کولر اتوبوس فسقلی، عرق‌های بدنمان را خشک کنیم. امروز اتوبوس ما تعویض شده است و این تنها اتوبوسی است که مجهز به کولر، تلویزیون و ضبط صوت است. بندر را با توشه‌ای از خاطرات دل‌انگیز و به یاد ماندنی وداع می‌گوییم. ضبط صوت روشن می‌شود و صدای ترانه در فضای درون اوج می‌گیرد و آن‌گاه راننده به سبقت یکی پس از دیگری، از اتوبوس‌هایی دست می‌زند که با دیدن ما حرص و حسرتشان دو چندان می‌شود و بچه‌های غرق در فر و شکوه لحظات آرامش‌زای، سر از پنجره‌ها بیرون می‌کشند و با در آوردن شکلک، اشک هم دوره‌هایشان را در می‌آورند.

من آمانه غرق آهنگ ترانه، نه در فکر شکلک در آوردن و اشک آلود کردن صورت حسادت هم‌دوره‌هایم، من در صندلی آخر که جای همیشگی و سازمائی‌ام است، در پشت پنجره گشوده شده رو به وسعت حزن‌انگیز دشت‌های مرموز، با بغض ملایم و مهربانی، درد دل می‌کنم، چرا که غروبی دیگر فرا رسیده است و من غرق ترانه سکوت آسمانی این معجزه همیشگی شده‌ام؛ یک حالتی از احساس غریب، یک حالتی از درد شیرین، یک غمگینی معنوی، یک حزن عرفانی عجیبی در این غروب‌ها نهفته است، انسان را به تأمل و تحیر وا می‌دارد، آنجا که خورشید به ملایمت مهتاب، زمزمه تابش سر می‌دهد و با پرتوهای زلالش دشت غبار اندود را در آغوش می‌گیرد و خاک مقدس، این یادگار رد پای حماسه‌سازان تاریخ را، بوسه می‌زند، روح شگفتی و اعجاز را در کالبد تنهایی هر که بر او چشم دوخته و در او فرو رفته، می‌دمد و تا عمق تاریکترین اندیشه‌های محزون به پیش می‌برد؛ غروب اینجا، غروب دیگری است، هیچ غروبی،

غروب خوزستان نمی‌شود و در هیچ کجای این کره خاک، غربت این گونه در محبس گلویت بغض نمی‌آفریند و پنجه اقتدار اشک بر گونه تنهایی‌ات چنگ نمی‌اندازد؛ غروب خوزستان حرف‌های ناگفته بسیاری دارد که تا چشم در چشمش ندوزی، زبان نمی‌گشاید؛ به‌خصوص اینکه رفته رفته به خرمشهر نزدیک‌تر می‌شویم و اندوه مرگبارِ غریبِ غربتِ غروب، وسیع و وسیع‌تر می‌شود و شکوهِ حزن، بر بی‌کرانِ دشت، فرمانروایی می‌کند. از غروب خرمشهر چه بگویم، غروب خرمشهر انتهای دنیاست. مرز ملکوت است، آنجا که تشخیص دنیا با ملکوت ممکن نیست، در فراسوی احساس‌های حقیر و درک‌های نحیف و فهم‌های آدمی‌زادی است، یک چیزی به رنگ ندیدن، یک چیزی از جنس نگفتن، یک چیزی شبیه نفهمیدن است و بس.



انتهای این غروب غریب به خرمشهر ختم می‌شود و ما ساعت ۱۹:۰۰ به پادگان دژ وارد می‌شویم. گروه (۱) باید رفته باشند. این را همه می‌دانند و به همین خاطر از هجوم و شورش به سمت دوش‌های ستم دیده، خبری نیست. گرچه خستگی هنوز در پناهگاه خیالمان نکوچیده است و در آشیان آرامش‌مان آرام گرفته است، اما در مجموع روز خوبی را تجربه کردیم.

وسایل حمام را بر می‌دارم، با آرامش خیال به سراغ دوش‌ها می‌روم؛ زهی خیال باطل، صف‌های طویل کشیده شده پشت درهای بسته و ازدحام شلوغ حوله به دستان، آب سرد یاسی بر صورت آرزویم می‌پاشد، انگار تعدادشان کمتر نشده، بیشتر نیز شده است. بعد از دو روز خاک خوردن و عرق ریختن، سستی و خستگی در اندام از پای در آمده‌مان جا خوش کرده است و این عذاب‌آور است و مرا یاد روزگاری می‌اندازد که ندیده، تنها از زبان این و آن شنیده‌ام، چه روزها و هفته‌ها و ماه‌ها که رزمندگان در خاک و خون می‌زیستند و می‌جنگیدند و از حمام و حتی گاهی از آب آشامیدن خبری نبود. چه سختی‌ها و چه مرارت‌ها و چه مشقت‌هایی؟

بی‌خیال حمام می‌شوم. بعد از صرف شام در گوشه‌ای از پادگان روی چهارپایه‌ای، تنها می‌نشینم. دلتنگ شده‌ام، افسرده و غمگین؛ آخرین شب حضورمان در خرمشهر است و این بغض مرا بیشتر می‌کند؛ گرچه ما را به زور به اینجا آوردند، ولی افسوس که به زور هم از اینجا می‌برند. دلتنگم که چرا استفاده‌ای نکرده‌ام؛ بهره‌ای، توشه‌ای، ذخیره‌ای نگرفتم و هزاران ای کاش‌های دیگر که در اندیشه‌ی ندامت گرم ازدحام کرده‌اند.

پاسی از نیمه شب گذشته و من از فرط خیال و حجم افکار پراکنده منتشر در فضای سؤال آلود ذهن، خستگی و شکستگی این جسم را فراموش کرده‌ام و خواب را از پلک‌های بی‌جان گرفته‌ام؛ همه خوابیده‌اند و در این بامداد خاموش من با قدم‌هایی آرام و آهسته با کوله باری از رازهای مبهم که همراه شامپو و صابونی در آغوش گرم حوله‌ای به خواب رفته‌اند، به‌سوی دوش‌های ساکت و سرد قدم بر می‌دارم.

سحرگاهان وقتی از خواب بیدار می‌شوم که می‌بینم در این محوطه دراندشت هیچ‌یک از هم‌تختی‌های دیشبی‌ام کنارم نیست و اطرافم جز یک جفت دمپایی به خواب رفته خالی شده است. بعد از نماز صبح و خوردن نان و پنیر به سراغ لباس‌هایی می‌روم که دیشب شسته و به درخت‌های گز روبه‌روی آسایشگاه آویزان کرده بودم که چشم‌هایم در بهت‌عریانی این درخت‌ها خیره می‌ماند. اثری از تی‌شرت و شلوار استتارم نیست. شاید باد به گوشه‌ای پرت کرده باشد، اما هرچه می‌گردم گویا جستن بی‌فایده است. چند پوتین از بچه‌ها مفقود شده؛ خدا حفظ کند این بچه‌های عشق نظام را که امروز به دادم رسیدند. از یکی از تفنگداران خوش‌مرام (آقا مجید گل)؛ شلوار اضافی به امانت می‌گیرم، بچه‌هایی هم که بی‌پوتین مانده‌اند، با پوشیدن کفش کتانی کنار می‌آیند و با این ژست خنده‌دار سوار اتوبوس‌ها می‌شوند.

وداع با خرمشهر

راه رفتن آغاز کرده‌ایم، در این صبح‌آخرینی که بوی شرعی غروب می‌دهد. خیلی غم‌انگیز است آخرین سلام، آخرین وداع، آخرین نگاه به چشم‌های بی‌قرار و محزون خرمشهر؛ خیلی حزن‌انگیز است، رفتن از دیاری که بوی شهید در سرتاسر آن عطر خدا را به مشام

وداع با خرمشهر /

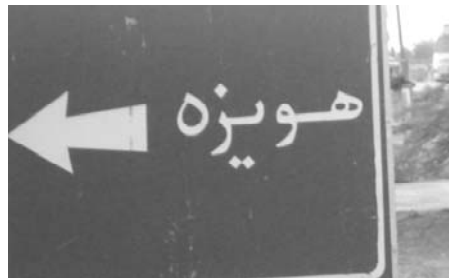
می‌رساند، گذشتن از کوچه‌هایی که هنوز آثار گلوله، خمپاره و ویرانی در گوشه گوشه و کنج کنج غریبشان به چشم می‌خورد. خانه‌هایی که بعضی سقفشان آسمان غمگین است، که بعضی دیوارشان سه ضلعی است و در و پیکرشان در زیر خروارها آوار مدفون گشته است.



صدایی در گوشم مداوم شنیده می‌شود، الهام اندوهناک بیگانه‌ای که دنبال پناهگاهی می‌گردد، غافل از آنکه من خود بغض عجیبی بر سینه تنگم احساس می‌کنم و گلویم خارخار شده، آماده شکافتن است، اما دریغ که در این خانه بی‌تحرک خالی از ادراک که صدای ترانه‌های بی‌محتوا، گوشِ درک و محتوای خاطرَم را به هم می‌ریزد، نمی‌شود گریه کرد، نمی‌شود شکست، نمی‌شود شیون کرد.

اشک‌ها را در پستوی گودِ چشم‌های آبستنِ سیلاب‌های خروشان،
 با هر سختی و مشقتِ رام کرده و دل‌داری می‌دهم، شاید کنج آرامشی
 در این شلوغی ترانه‌ها و ازدحام خنده‌های بی‌چشم و رو، برایشان مهیا
 کنم، بیایم؛ و دل‌تنگانه از شهر عشق، خون و آتش، از شهر ملکوت، از
 شهر فرشتگانِ پرسه‌زن در کوچه‌های غریبه، از شهر اساطیرِ درد، با
 وداعی غریب، عبور می‌کنم و ساعت ۱۹:۰۶ دقیقه صبح آخرین یادگارِ
 دیدارِ شگرفِ این شهر عجیب، تصویر تابلویی است که در آن خط قرمز
 مورّبی بر اسم خاموش خرمشهر کشیده شده است.

هويزه



به طرف هويزه می‌رویم.
 چندان درباره‌اش نشنیده‌ام،
 جز اسمش که زمانی در
 آموزش خدمت سربازی در
 جاده اهواز- حمیدیه در گرما

گرمِ سینه‌خیز و کلاغ پر، شنیده بودم؛ تنها همین. در صندلی آخر
 اتوبوس فسقلی سفید رنگ، به خواب عمیقی فرو رفته‌ام که انتقام
 خوابیدن دیشب است. نمی‌دانم در کدامین رؤیای سبزِ روییده در ستیغ
 کوهسارانِ آرزوهای دور دست، به سر می‌بردم که ناگاه پیمان، مرا از
 این بی‌هوشی زلال بیرون می‌کشد. از اتوبوس با همان بیهوشی اما
 آغشته به ادراک خفیف پیاده می‌شوم و با قدم بر خاکی ناشناخته، به
 طرف درِ ورودی مسجدی به‌راه می‌افتم که می‌گویند اینجا «مقبره»



شهادای گمنام
هويزه است»
اينجا محل
عملیات بزرگ
«طريق القدس»
است که توسط
لشکر ۱۶ زرهي
قزوين به
پشتیبانی لشکر
۹۲ زرهي اهواز
صورت گرفته
است. وارد حياط
مسجد می شوم و
در کنار قبر

شهیدانی که تمام حياط را در بر گرفته اند، می نشینم. جای بسیار غریبی
است؛ بوی اندوه تمام محوطه را پوشانده است؛ اساتید سخن گفتن آغاز
می کنند؛ از حادثه ها می گویند؛ از آتش، از خون و از جنگ، زبان به حرارت
می گشایند؛ از چیزهای شگفت، از روزهای غریب، از اینکه روزگاری در این
مکان، چگونه دست های مردم را با سیم تلفن می بستند و صدها هزار نفر را به
رگبار گلوله می گرفتند و همه را با هم در آن سوی خیابان در گودال بزرگی دفن
می کردند و بعضی را حتی زنده به گور می کردند؛ از شهیدانی می گویند که سینه

چاک می‌جنگیدند و اکنون در کنار ما قامت افراشته‌اند؛ از شهید علم‌الهدی می‌گویند و از مادرشان که وصیت کرده بود در کنار قبر فرزندش در همین مکان به خاک سپرده شود؛ از جوانانی که در تانک‌های به آتش کشیده، سوخته و پودر می‌شدند و اثری حتی از خاکسترشان به جای نمانده بود و سپس نوبت به یکی از فرماندهان عملیات لشکرزره‌ی قزوین می‌رسد:

«من سرتیپ جمشیدی هستم؛ سال ۱۳۳۵ وارد دانشگاه افسری شدم و سال ۱۳۳۸ فارغ‌التحصیل گردیدم» و آن‌گاه در شرح عملیات مختصر توضیحاتی بیان می‌کند، عملیاتی که گویا با ریسک فراوانی همراه بوده است، ولی به لطف خدا و به رشادت و دلاوری‌های رزمندگان اسلام تا حد زیادی موفقیت‌آمیز بوده است و ظاهراً این تنها عملیات زرهی ۸ سال دفاع مقدس بوده که دشمن را سخت غافل‌گیر کرده بود.

پس از اتمام صحبت‌های اساتید نوبت به روضه‌خوانی می‌رسد. اینجا در این مکان حزن‌آگین در جوار اندوهناک قبرهای بغض کرده، انسان را احساس مرگ آور حزینی فرا می‌گیرد و جراحات مبهم غریبی در روح می‌نشیند، احساس درد احاطه‌ات می‌کند و سرشک جوشانی از چشمه‌سار نگاه شوق غم، افشاندن می‌نماید، چه رسد که به طعم تلخ تعزیه‌ای، به آوای بیمار روضه‌ای نیز عجبین گردد، آن‌گاه، این‌گونه می‌شود که می‌بینی فوران اشک‌ها با آغازین صدای مرتعش روضه، درگوش فضا و هق‌هق شکفته در ماتمستان گلو، چه سوزی، چه آتشی و چه سوختنی؛ بنگر که چگونه از گونه‌ها حرارت، شعله می‌کشد و بغض‌ها یکی پس از دیگری شکسته می‌شود، بعضی بر سروسینه می‌زنند، برخی سر در میان دو زانو گرفته‌اند و عده‌ای دیگر، خیره در نگاه خون‌آلود قبرها، ناله سر می‌دهند؛

کربلا شده است، عاشورا شده است؛ شگفتا ببین که چگونه هوای معنویت در لابه‌لای بچه‌ها پیچیده است، چه گریه‌های مستانه‌ای، چه هق‌هق‌های غریبانه‌ای، چه اشک‌های جوشانی، اینجا غلغله است؛ ازدحام بغضِ دردها و سوزها است، انتشارِ عطرِ آه‌ها و ناله‌هاست؛ تمام شهدا سر از قبر آورده، قامت برافراشته‌اند؛ جای نشستن نیست؛ بلند شده، ایستاده بر سروسینه می‌زنیم، اما نه، گویا ایستاده نیستیم، زیر پاهایمان انگار چیزی احساس نمی‌شود در حال پروازیم، در حال اوج گرفتیم؛ حسین(ع) روبه‌رویمان ایستاده، زینب اشک می‌ریزد و شهدا سینه می‌زنند، شگفت‌انگیزترین لحظه‌ای که تاکنون با چشمِ درون، نگریسته‌ام، به احساس عمیق، چشیده‌ام؛ اینجا دیگر زمین نیست، اینجا دیگر زمین نیست، اینجا «هویزه» است! هویزه...! و من ای کاش تنها بودم و تنها می‌ماندم؛ چه بغض‌هایی که روبه‌رویشان، در این سینه‌تنگ، خدا در انتظار شکستن، ایستاده و دریغا که جز در خلوت، جز در تنهایی و جز در سکوت، شکسته نمی‌شوند؛ بغض‌هایی که حیا می‌کنند از شکستن، اشک‌هایی که شرم دارند از ریختن.

در آن فضای اشک آلود، به ناگاه فرمانده کل حفاظت اطلاعات اجا وارد می‌شود و آن‌گاه از حادثه‌های دلخراشی می‌گوید که در این مکان رخ داده است که زبان و قلم قاصر از گفتن آنهاست؛ گفتن از انسان‌هایی که تفسیر وجودیشان ممکن نیست... و این‌گونه که این اساتید با لکنت سخن می‌گویند، آنهايي که با چشم خویش آنچه در اینجا رخ داده را با تمام حجم شعله ورش، نظاره کرده و در آن سوخته‌اند، این‌گونه که آنها از گفتن ناتوان می‌مانند، خدا می‌داند به اینجا چه گذشته است و چه اتفاقات هول‌انگیزی رخ داده است.

گویا سرزمین بغض و اندوه را باید سرودِ رفتن سر دهیم. در محوطهٔ بیرونی مسجد به یکی از ستون‌های کناری سقاخانه تکیه داده‌ام و مشغول تماشای بچه‌های نیروی هوایی هستم که گرد امیر نیاوندی حلقه صمیمی و دوستانه‌ای ایجاد کرده‌اند، که ناگاه دستان غربی، چشم‌هایم را به آرامی می‌فشارد که بوی آشنایی دور و قدیمی از یاد رفته‌ای را به مشام احساس می‌دهد، بر می‌گردم، به آرامی چشم‌هایم را می‌گشایم، «حفاری مجرد» یکی از دوستان صمیمی‌ام در انبوه خستگی روزهای سال تهیه‌گی در لشکرک، از دوستان نیروی هوایی‌ام که مدت‌هاست ندیده بودمش و این دیدار، بسیار مرا ذوق زده می‌کند.

هرکسی به سراغ اتوبوس خویش و ما هم به سراغ اتوبوس خوشگل و فسقلی‌مان به راه می‌افتیم. در جاده‌ای مارپیچ، گردانی از ۲۲ اتوبوس، غرور خاصی به بیابان ماتم گرفته بخشیده‌اند؛ چند دقیقه بعد به شهرستان کوچک هویزه می‌رسیم و پس از عبور از آن، وارد جاده‌ای می‌شویم که جرئت نوشتن را از دستانم می‌گیرد، وارد جاده‌ای می‌شویم که اندیشه‌ام، در تیرگی عظیم سیاه چال سکوتی، خاموش می‌گردد، از حرکت باز می‌ایستد و گنگ می‌شود؛ وارد جاده‌ای می‌شویم... وارد جاده‌ای می‌شویم... وارد جاده‌ای می‌شویم... که به سوی... که به سوی... که به سوی... یکی از شگفت‌انگیزترین انسان‌های تاریخ، یکی از غریب‌ترین مسافرانِ خاک، یکی از عجیب‌ترین آفریدگان عشق، منتهی می‌شود، پیوند می‌زند و رفته رفته به دام می‌اندازد؛ به دام گستردهٔ دشتِ اعجازِ مردانگیِ این اسطورهٔ درد، این پادشاه غم، این آموزگار

تنهایی؛ خود را به بی‌خبری می‌زنم، شرم دارم از دانستن اینکه به کجا می‌روم، می‌ترسم نامش را ببرم، که در ذهنم ظهور کند، طغیان کند و تا مرز دیوانگی، طومار درونم را درهم پیچد؛ اضطراب زوزه می‌کشد، تقلا می‌کند به بی‌خبری، به بی‌هوشی، به نفهمی و من لحظاتی در پشت پرده درک، در کنج خاموش شعور مستور، فراموشی‌ام را نهیب می‌زنم که بیدار شو! بیدار شو! پاسبان دیوانگی‌ام باش، تکیه‌گاه جهالت‌م، پناهگاه نفهمیدنم تا از این پرتگاه عذاب نگریستن، شنیدن و چشیدن، به سلامتی گذر کنم و جان به کوهسار افسوس رسانم. با اولین لبخند که از دیدن یک اتفاق نادر، یک حادثه دور از انتظار، یک رخداد عجیب، بر لبان نقش می‌بندد، در می‌یابم که ترفندم کارگر افتاده و فراموشی‌ام، پاسبان است در مسیر عبوری از روستاهای همجوار به صحنه شگفت پیشوازی کودکان شادمان و میهمان دوستی بر می‌خوریم که با دیدن



ما،
دست‌هایشان
را با کمال
اشتیاق و
مهربانی تکان
می‌دهند و با
خنده‌ای
معصومانه و
نگاهی پاک

اشک، این‌گونه به نظر می‌رسد که سال‌ها در انتظار آمدن به دوردست‌های این جادهٔ سیاه، چشم دوخته‌اند؛ کودکانی که بوی فقر و مصیبت از چهره‌شان، غریبانه به مشام می‌رسد و چند متر جلوتر تصویر زندهٔ شگفتی، اعجازِ این اتفاق نادر را کامل می‌کند، کودکی پستان در دهان با پاهایی که از لرزش در حال سست شدن و افتادن است، دستان کوچک مهربانش را برایمان تکان می‌دهد، بچه‌ها هم جز اینکه در تحیر این راز غریب فرو رفته باشند یا با لبخند اشک‌آلودی، پیشانی بندهایشان را از پنجره به طرف آنها پرتاب کنند، پاسخ دیگری بر این ماجرا به ذهنشان نمی‌رسد، کار دیگری نمی‌دانند و تا امتداد زیادی از این جاده، این روستاها، این دست‌ها، این سلام‌ها و این لبخندها تکرار می‌شود و من خیره در عمق ناشناختگی این راز بزرگ، مردمک چشم خیال خود را در تاریکی فراموشی‌ام، بزرگ و بزرگتر کرده و با آرامشی طغیانگر به در و دیوار خانه‌ها و کوچه‌های درحال گذر از پیش رویم، چشم دوخته‌ام که در آنی مهیب و دمی سوزانی، اسم حک شده بر دروازهٔ مدرسهٔ روستایی در چشم فراموشی پاسبان دیوانگی‌ام با آن چنان آتش و مهبلی فرو می‌رود که تا عمق سیاه‌ترین نقطهٔ اندیشه‌ام، شعله می‌کشد و بیداری فراموشی‌ام را کور و خواب بیداری‌ام را بینا می‌کند و آنچه باید ندیده بودم را، آن‌گونه نباید‌تر و نشاید‌تر، می‌بینم، اسمی که دیوانگی‌ام را به تاراج می‌برد و درد جانکاه فهمیدن را در تار و پود شعور سر به زیر افکنده‌ام، با پتک سنگین

احساس، فرو می‌برد و عذاب دیدن و اندیشیدن را بر گرده زخم خورده‌ام می‌تازاند؛ اما این گونه نمی‌شود، این درد باید که تقسیم شود، سهمی از این عذاب، خواه ناخواه از آن شماسست، این ندانستن شما مرا عذاب می‌دهد و این بی‌خبریتان، بر دردم می‌افزاید؛ زهی خیال باطل، در فکر چیستید؟ برگشت، سکون یا فرار؟ دیگر کار از کار گذشته است، از این لحظه ما همسفر خواهیم بود و این درد، کوله باری بر روی شانه‌های همه ماست، سهمی به قدر ادراک و شعورمان؛ دیگر کار از کار گذشته است؛ گوش کن، بنگر و آن‌گاه در بی‌کرانگی این واژه شگفت، عریانی شعورت را فرو بر: چمران... چمران... چمران... چمران... آری! چمران و اگر می‌توانی اکنون برگرد، بایست، یا فرار کن؛ اگر می‌توانی شانه خالی کن، بخند و شعور دیوانه‌ات را بخوابان، رام کن؛ گفتم که کار از کار گذشته است، کاروان دیوانگی را بنگر، درنگ مکن، شتاب کن. این کاروان بی‌تو به دهلاویه نخواهد رفت، بیهوده فکر محال بازگشت مباش؛ سکون، شعورت را خواهد کشت و فرار، اندیشه‌ات؛ محال و مرگ را بگذار، درنگ مکن، شتاب کن، این کاروان بی‌تو به دهلاویه نخواهد رفت؛ شتاب کن.

اینجا دهلاویه ، اینجا چمران

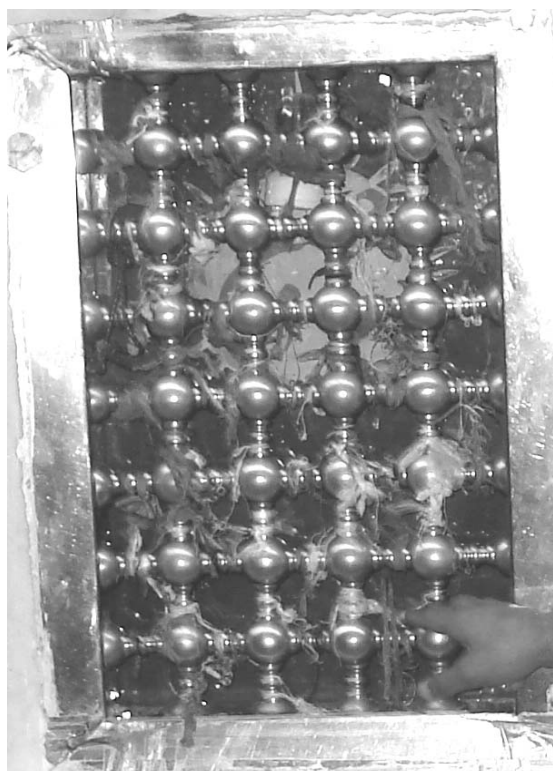
حال که فهمیدی راه بازگشتی نداری و قدم‌هایت به آمدن اعتراف کرد، بیا، بیا، پیش دلم بنشین. سکوت، سکوت، کن؛ اینجا بهتر است که سکوت

کنی و تنها بشنوی، صدای پای فرشتگان را طنین تلاوت رازهای نهان را،
 سمایی آسمان را؛ چون من دیوانه مشو، قلم برمدار، چیزی مگو، حرفی مزن.
 اینجا دهلاویه است. جایی که درد، سنگین ترین کلام، بغض، تنها-
 ترین نیایش و اشک، مقدس ترین نیاز است؛ سرزمینی که همه چیز به
 لطف یک واژه غریب تقدس یافته است که می توان به هر بوته و سنگی،
 قسم خورد و از آن قلمروهای خداوندی است که زبان و قلب و چشم به
 وحدت می رسند و من با تمام دیوانگی ام، بر درگاه بلند خاک این
 صومعه اندوه، با چشمانی خیره، مات و مبهوت



ایستاده ام و هیچ نمی فهمم چه معنایی، این گونه مرا بر آستان کبریایی
 حزن این چهاردیواری غریب، میخکوب کرده است؛ به آسمان نظر
 می کنم، سری تکان می دهد؛ رو به خورشید می کنم، بر می گردد؛ به

دشت بی کران، سکوت می کند؛ من با این حجم مرگبارِ واماندگی، در ازدحامِ شوم و هراسناکِ این غریبگی، با نگاه‌هایی دست از پا درازتر به درون بی پناه خود، پناه می‌برم و سوختنِ جگرِ خویش را به نظاره می‌نشینم و در خلوتِ مغاک‌های تاریکِ دل، که در لَهیبِ آتش، نهیب می‌زند، ضجه می‌کشد، خاموش و مدهوش به تاریک‌ترین دردهای اندیشه‌ام فرو رفته‌ام، که ناگاه حسِ آشنای غریبی، گل از گل زخم‌هایم می‌شکفاند و اینجاست که دست به دامان قلم می‌شوم و نوک تیز و زهرآلودش را تا بطنِ عمیق‌ترین لایه‌های دلِ آتش گرفته با چشمانی



بسته، فرو می‌کنم
و بی‌رحمانه
می‌فشارم تا چکه
چکه، قطره‌های
خونِ غلیظِ ملتهب
شده را بر قلب
سفیدِ صفحه کاغذ
حک کنم، آن چنان
واژه‌هایی که گویی،
آتش پرورانده است.
با خیل
جمعیت پر ازدحام،
از درِ کوچک بارگاه

درد، عبور می‌کنم و در تاریکی بی‌انتهای تجلی‌گاهِ روشنِ روحی غریب، سرگشته، به پیش می‌روم؛ عکس‌ها، ریزنمات و کارنامه‌های دوران بچگی‌اش، چسبیده بر دیواری محزون، ما را به ضریحِ مقبرهٔ کوچکی اتصال می‌دهد که تمام روح به یکباره با دیدنش می‌شکند، تکیده می‌شود؛ مردی از تبار تنهایی، از قبیلهٔ زجر، تشنهٔ دلتنگی، تشنهٔ اشک؛ مردی از آن سوی مرز بودن را اکنون درون این کلبه مسحور به خواب رفته که نه، ما را به خواب رفته می‌بیند، نظاره می‌کنم و چند متر آن‌طرف‌تر در شگفتی تابلوهای نقاشی عرفانی‌اش گیج و گنگ می‌گردم؛ خدایا! چه می‌بینم؟ به چیزی رحم نکرده است، آن‌چنان که حیثیت هزاران سالهٔ هنر را بر باد داده است؛ انگار از ملکوت رنگ و طرح و

ضمیمه‌شان کرده است.



اعجاز دیوانگی
یک مردِ خاکی ژنده
پوشِ هستی فنا شده
درویشِ بی‌یار و تنهای
بیغوله نشینِ گمنامِ در
بسه درِ مخروطه
کوچه‌های اشکِ یاغی
در رفته از زندان
سرنوشت و زنجیرهای
دنیای سه طلاقه کرده

و دلباخته گیسوانِ پریشانِ شهبانوی غمِ نشسته در ایوان ملکوت، چه‌ها که نمی‌کند! دیوانگی این چنین که حد و مرزش را فقط پروردگار شهبانوی غم می‌داند که آن پریشان گیسوی عشوه‌گر را به جانِ روحش انداخته است؛ از چمران چه می‌توان گفت، چگونه می‌توان این شگفتی خلقت، این اعجوبه وجود، این انسان، این مرد را ستود و بلند آوازگی نام با شکوه و جلالش را سرود؛ آنجا که در غرقاب تاریکی بی‌انتهای تجلی‌گاه روشن روح غریب و ناشناسش فرو می‌روی، تازه می‌فهمی که چمران باتمام جمال، جلال، هیمنه، اقتدار، هیبت، حشمت، شکوه و عظمت، چقدر کوچک، خرد، ناچیز، بی‌محتوا، سبک و بی‌مقدار است، در مقابل روح خداوندگاری شگفت‌انگیز و کبریایی درون پُر رمز و رازِ انسانیت و عمق عرفان و اوج معراج بلندش؛ چه اسم کوچکی، چه واژه ساده‌ای، چه حرف خردی، که این روح بی‌کران، این هزارتوی معنویت، این دیوان عشق، را یدک می‌کشد؛ چمران اسطوره تاریخ نیست که در تاریخ نمی‌گنجد؛ چمران اسطوره ابدیت است و بس.

بگذریم از گناه ستایش، تحسین، تفصیل و تفضیل موجود فراتر از وجودی که من به قلم دیوانگی خویش، می‌نگارم؛ بگذریم، من که باشم که از چمران بگویم، انسان بیچاره مفلوک خمیده زیر بار خروارها توده خاک جهل و هیچ ندانی؛ از چمران چه می‌تواند گفت.

چمران را فقط چمران می‌شناسد!

در راز ناشناختگی‌اش چون دیوانگانی که سال‌هاست دنیا را وداع گفته‌اند و چیزی به نام زندگی برایشان بی‌مفهوم و غریب، نظاره به در و

دیوار، مبهوت و مسحور و سرگردان می چرخم، قرارم گم شده است، خودم را می خورم، زجر می کشم، دردم می آید، تابم نیست و بغض ها، گریبانم سخت می فشارند؛ طوفانی گویا در راه است، اشکها دیوانگی آغاز کرده اند.

یکی از اساتید وارد می شود. گویا برنامه ای داریم. از ما می خواهد روی صندلی بنشینیم. چراغها خاموش می شود و من چه لذتی می برم از این تاریکی، چه گریه هایی که در چشم های گودم زندانی اند و در آن تاریکی خیس، چند روزی است بیرون را می نگرند و مداوم سرک می کشند و در انتظار این لحظه رویایی چه ها که نکشیده اند، با دست هایم آرام نوازششان می کنم، با آنها نجوا می کنم و در گوششان می خوانم که در این ضیافت اندوه وارد شوید که شما دیگر آزادید، در این تاریکی بگریزید؛ و آن گاه که اسم چمران را بر زبان می آورد و از دیوانگی هایش در دیوانه ترین لحظه های زندگانی اش، در آخرین دم حیات، در آخرین درد زنده بودنش و اشتیاق وصف ناشدنی پرواز، به سوی بیکران دیدار معشوقش، لب به سخن می گشاید، سکوتی مرگبار بر قلبها حاکم می شود و بغضها آستین بالا می زنند؛ در پیش دیدگان خیس و خون آلود، تصویر مردی دیده می شود که در پشت خاکریزها دنبال چیزی می گردد و با بغض سنگینی در پی گمشده اش به هر طرف هجوم می برد و به کسی یا چیزی رحم نمی کند، زندگی را آتش می زند، قلبها را می سوزاند. اما نمی یابد، باز می دود، باز می جنگد، باز نمی یابد. دلتنگ است. بی تاب، بریده، تشنه، اما امیدوار، اما سر سخت، اما دیوانه، او باید بیابد، او می داند که گمشده اش همین جاست و می داند هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شود.

دنبال چه می‌گردی ای بیغوله نشین؟! دنبال چه می‌گردی ای دیوانه؟! از آن سوی دنیا دوان دوان در سفری دور و دراز و سخت و طاقت فرسا، زیباترین باغها را رها کرده‌ای؛ زیباترین رودها و دشتها و شهرها و خانهها را؛ به زندگی، به خوشبختی، به لذت، به رفاه، به آسایش، پشت کرده‌ای، خانواده را از یاد برده‌ای و با این حال پریشان به این بیابان بی‌آب و علف آمده‌ای و اینجا هم آرام و قرار نداری، خاک را زیر و رو می‌کنی، و این چنین بی‌تاب و بی‌خواب به هر طرف هجوم می‌بری و دیوانه‌وار می‌چرخ؛ در پی چیستی بگو؟ از جان این خاک چه می‌خواهی؟ اینجا که چیزی نیست؛ برگرد، برگرد چمران، خانوادهات منتظر است. دلشان تنگ توست و خیلی‌های دیگر که شاید هنوز تو را ندیده باشند، ولی تشنه نگاه‌های تو اند، تشنه بوسیدنت؛ برگرد چمران، برگرد...

اینجا اشکها سرود آغاز کرده‌اند و گونه‌ها در زیر بارش اشکها می‌خندند و او هم چنان می‌چرخد، می‌جنگد، می‌تازد و تو می‌توانی به آسانی بفهمی که این چهره یک مرد عاقل نیست، تو می‌توانی با تمام درون بغض کرده‌ات، دیوانگی و جنون را در تار و پود وجودش احساس کنی، دریایی.

لحظه‌ها چه کند، می‌گذرند و این، او را آشفته‌تر می‌سازد، بیشتر می‌گردد، بیشتر می‌جنگد، بیشتر می‌تازد، تا اینکه بوی آشنای غریبی که سالها در انتظارش بوده و اکنون روزها و ماهها برایش از همه چیز گذشته، به مشامش می‌رسد، نزدیک‌تر می‌رود، بغضی غریب گلپوش را می‌فشارد، چه بوی دل‌انگیز درد جانکاهی، چه بوی شراب شیرین سرخ‌عدایی؛ چه بوی سوختن قلب آتشفشانی، بو می‌کشد، بو می‌کشد و این بو چقدر آشناست،

چقدر آرامش بخش است؛ به آنجا که می‌رسد، از حرکت باز می‌ایستد، دیگر نمی‌دود، نمی‌جنگد، نمی‌تازد، جنب و جوش نمی‌کند، نمی‌خندد، نمی‌گرید، بغض نمی‌کند؛ بی‌تابی نمی‌کند، چمرانی دیگر وجود ندارد، او اکنون از مرز بودن گذشته است، برای آخرین بار به آسمان نگاه می‌کند، آه که چه دیوانه می‌کند این نگاه! آسمان سر به زانوی افقی گذاشته که اشک‌های خون‌آلودش تمام وسعت دشت را پوشانیده است، آسمان به زمین می‌آید به دست و پایش می‌افتد، اما بی‌فایده است، چمرانی دیگر نیست، چمران رفته است.

لحظه‌ها، چه لحظه‌های شگرفی! لحظه‌ها، چه لحظه‌های غریبی! چگونه حجم سنگین این حادثه هولناک را تحمل می‌کنند، به پاهایش نظر می‌کند، به جسم از رمق افتاده‌اش، گویا دردی هنوز او را از درون، آتش می‌زند، گویا بغضی هنوز در گلو او را می‌فشارد، گویا دلتنگ چیزی است، چیزی می‌خواهد بگوید، راز بزرگی را می‌خواهد فاش کند، عشق غریبی را؛ و آن‌گاه لب به سخن می‌گشاید و آخرین حرف‌هایش را که سال‌های سال در سینه سنگین و غمگینش نگه داشته، در این آخرین دم حیات، در این آخرین گذر از مسیر بسیار آشنای اهواز- سوسنگرد، در این آخرین عبور از شهر مقاوم سوسنگرد و در این آخرین رفتن به سوی قتلگاه، به سوی دهلاویه، در حالی که در داخل خودرو نشسته است، این‌گونه فریاد می‌زند: «ای حیات با تو وداع می‌کنم با همه زیبایی‌هایت، با همه مظاهر جمال و جبروتت، با همه کوه‌ها و آسمان‌ها و دریاها و صحراها، با همه وجود وداع می‌کنم؛ با قلبی سوزان و غم‌آلود به سوی خدای خود می‌روم و از همه چیز چشم می‌پوشم.



ای پاهای من،
می دانم که شما چابکید،
می دانم که در همه
مسابقه‌ها، گوی سبقت
را از رقیبان ربوده‌اید،
می دانم که فداکارید،
می دانم که به فرمان من
مشتاقانه به سوی
شهادت ساعقه‌وار به
حرکت در می‌آید، اما
من آرزویی بزرگتر دارم،
می‌خواهم که شما به

بلندی طبع بلندم به حرکت در آیید، به قدرت اراده آهنینم محکم
باشید. به سرعت تصمیم‌ها و طرح‌هایم سریع باشید، این پیکر کوچک
ولی سنگین از آرزوها و نقشه‌ها و امیدها و مسئولیت‌ها را به سرعت
مطلوب به هر نقطه دلخواه برسانید، در این لحظات آخر عمر آبروی مرا
حفظ کنید، چند لحظه بعد به شما آرامش می‌دهم، آرامش ابدی؛ دیگر
شما را زحمت نخواهم داد، دیگر شب و روز شما را استثمار نخواهم
کرد، دیگر فشار عالم و شکنجه روزگار را بر شما تحمیل نخواهم کرد،
دیگر به شما بیخوابی نخواهم داد و شما دیگر از خستگی فریاد
نخواهید کرد، از درد شکنجه، ضجه نخواهید کرد، از بی‌غذایی از گرما و

از سرما شکوه نخواهید کرد، آرام و آسوده برای همیشه در بستر نرم خاک، آسوده خواهید بود، اما این لحظات حساس، لحظات وداع با زندگی و عالم، لحظات لقا پروردگار، لحظات رقص من در برابر مرگ، باید زیبا باشد...»

به قربانگاه یعنی دهلاویه رسید. رزمندگان بر گردش حلقه زدند و سخن گفتن آغاز کرد. با همه وداع کرد و همه را بوسید، حتی آنانی را که خفته بودند. آن‌گاه با فرمانده جدید به نزدیک‌ترین نقطه به دشمن رفت و تأکید کرد که کسی به اینجا نیاید. ولی نگفت چرا؟ چون لحظاتی بعد، آتش خمپاره‌های دشمن آغازیدن گرفت و سرانجام گلوله‌ای داغ و سوزان کنار او دل زمین را شکافت و صدای انفجار آن با انفجار قلب‌های آکنده از محبت دکتر چمران، محبت به عشق، محبت به ایثار، محبت به سکوت و صبر و تحمل، محبت به رشادت و چالاک‌ی، محبت به سوز و گداز درون و آرامش برون و محبت به پرواز ملکوتی شهادت، توأم گشت. ترکش خمپاره پشت سر او و سینه و صورت دو یارش را شکافت. او بر زمین افتاد و دیگر اندام توانایش یارای برخاستن نداشت، ولی فریاد و شیون رزمندگان دلسوخته و دردمند، به آسمان برخاست، خون از سرش جاری بود و چهره متبسم و ملکوتی غرق به خاک و خون او با آنکه عمیقاً سخن‌ها داشت، ولی دیگر با کسی سخن نگفت و در افق خونین ظهر دهلاویه غروب کرد و از این زمین خاکی گسست و به ملکوت اعلی پیوست... .

پل سابله /

پس از تماشای دیوانگی‌های یک موجود از همه چیز بی‌خبر و آشفته و سرگردان که فقط خدا را می‌خواهد و به خاطر او دنیا را آتش می‌زند، یکدنده است، لجباز است، خشمگین است، طغیانگر است، به کسی حتی به خا نواده رحم نمی‌کند و فقط و فقط خدا را می‌خواهد و سرانجام، همه را رام می‌کند، خاموش می‌کند، می‌کشد و به تنهاترین دردش، به تنهاترین درمانش، به تنهاترین زجرش، به تنهاترین آسودگی‌اش به تنهاترین عذابش، به تنهاترین مستی‌اش، به تنهاترین نیازش، به تنهاترین عشقش می‌رسد؛ پس از تماشای «از کوچ تا عروجش» ساعت ۳ بعد از ظهر با سرزمین همیشه خونین دهلاویه وداع می‌کنیم.

پل سابله

در راه رفتن به سوی بستان در میان راه در کنار پل سابله توقف کرده‌ایم، این آب یکی از شاخه‌های رودخانه کرخه است. اینجا محل انجام عملیات بزرگ بیت‌المقدس است که سرتیپ دوم شکارچی یکی از کسانی که در این عملیات شرکت داشته، توضیحات مختصری می‌دهد، سپس خاطره‌ای نقل می‌کند:

«در یکی از شب‌هایی که آتش دشمن نسبتاً خاموش شده بود و همه چیز رو به راه به نظر می‌رسید، بچه‌های مخابراتی از طریق دستگاه‌های شنود، پیام‌های مختلف و مرموزی دریافت می‌کنند که فرماندهان به خاطر اینکه فکر می‌کردند این پیام‌ها برای تضعیف روحیه رزمندگان و از این جور برنامه‌های دشمن باشد، توجهی بدان نکردند. مخابراتی‌ها در پیام‌هایی که به صورت رمز رد و بدل شده بود، کلمه - الجسر - به

معنای پل را می‌شنوند و به فرماندهان سریعاً اطلاع می‌دهند، فرماندهان تمام پل‌های موجود را که احتمال نفوذ دشمن در آن وجود داشت بررسی کردند، اما هیچ‌چیز مشکوکی پیدا نشد؛ آن شب در حدود ۲۰ پیام از این رقم رد و بدل شد تا اینکه در آخرین پیام این جمله شنیده می‌شود «صدام به شما سلام می‌رساند».

بعد از بررسی پیام‌های شنود شده با تیزهوشی یکی از درجه‌داران مخابرات، فرماندهان تازه متوجه می‌شوند چه اتفاق بزرگی در حال رخ دادن است. نیروهای دشمن در غفلت ما از طریق همین پل سابل‌ای که می‌بینید و روبه‌روی آن نشسته‌اید و ما به خاطر وضعیت جغرافیایی خاص به آن توجهی نکرده بودیم، وارد خاک ما شده و تا حد زیادی پیش روی کرده است. بلافاصله بعد از متوجه شدن، بچه‌ها با یک پاتک جانانه دشمن را در اطراف همین پل محاصره کردند و بسیاری از تانک‌هایشان منهدم شدند و خطر را دفع کردیم».

بعد از سرهنگ شکارچی حاج آقا سه دقیقه از امیر بختیاری اجازه صحبت می‌گیرد که دو دقیقه وقت اضافه هم به آن اضافه می‌کند و پنج دقیقه‌ای بلندگو را به دست می‌گیرد. بعد از صحبت‌های امیر بختیاری در ادامه تشریح عملیات طریق‌القدس، بستان را ترک می‌کنیم.

سفر به جزابه



سفر به جزابه آغاز شده است. بعد از ظهر روز دوشنبه است و هوا حسابی گرم شده و ما در داخل اتوبوس فسقلی مان، در زیر باد گرم بادبزن اتوبوس که ظاهراً آقای راننده به خاطر

رعایت نکردن شئونات مسافرتی ما را به ۷۲ ساعت عرق کردن زیر بادبزن کولر تنبیه کرده و تنها کولر بالای سر خودش را روشن نگه



داشته است، نشسته ایم و سرهنگ عزیزی، خلبان بازنشسته که بیش از ۳۰۰۰ ساعت پرواز در طول مدت خدمت خود انجام داده است، خاطره معروف و به یاد ماندنی عباس دوران را برایمان نقل می کند:

«آذر ماه سال ۶۱

کنفرانس سمران

غیرمتعهدها قرار بود در بغداد تشکیل شود. طبق بررسی‌های افسر عملیات، صدام گفته بود هیچ پرنده‌ای نمی‌تواند در آسمان بغداد پرواز کند. فرمانده پایگاه شکاری بچه‌ها را جمع می‌زند و پس از توضیحات لازم در مورد عملیات و خطر جدی انجام این ماموریت، چند نفر داوطلب می‌خواهد. اولین داوطلب عباس دوران است. بعد از او دو هواپیمای دیگر نیز اضافه می‌شوند؛ در اوایل صبح غرش طوفانی فضای پایگاه را در بر گرفت و چند دقیقه بعد دومی نیز بلند شد، اما سومی به علت اشکال فنی باز ماند. آن دو، تا مرز هواپیمایی عراق پیش می‌روند و سپس اوج می‌گیرند و با حداکثر ارتفاع از مرز می‌گذرند و وارد میدانی می‌شوند که خطر صددرصد مرگ وجود دارد و شروع به بمباران مناطق مختلف می‌کنند. هواپیمای دومی مورد هدف قرار می‌گیرد و به عباس دوران اطلاع می‌دهد که من نمی‌توانم ادامه بدهم و باید برگردم و او بر می‌گردد. بعد از چند دقیقه هواپیمای عباس نیز مورد اصابت قرار می‌گیرد، ولی با همان حال به پیش می‌رود، بعد از بمباران پالایشگاه متوجه می‌شود که موتورهایش آتش گرفته‌اند، به کمکی خود (داود) می‌گوید «بپر بیرون الان منفجر می‌شود» اما داود قبول نمی‌کند و می‌گوید باید با هم بپریم و تازه تعارف بازی توی آسمان شروع می‌شود. شعله آتش بیشتر می‌شود و در نهایت داود قبول می‌کند و از هواپیما به بیرون می‌پرد. بعد از دستگیری تا سال ۱۳۶۹ در اسارت بعضی‌ها باقی می‌ماند. عباس خود را به آسمان مغرور بغداد می‌رساند. به ابوالفضل (ع) لبیک می‌گوید و به بلندترین ساختمان بغداد می‌زند. تمام

سفر به چزابه /

شهر وحشت زده می‌شوند. مردم از خانه‌ها بیرون می‌آیند و سران کنفرانس فرار می‌کنند. کنفرانسی که اگر تشکیل می‌شد معلوم نبود چه تصمیمی دربارهٔ ایران می‌گرفتند.

«روحش شاد و راهش پر رهرو باد»



در مسیرمان به
تابلویی بر می‌خوریم
که روی آن با نشان
دادن یک پیکانه،
بازارچهٔ چزابه را
نشان می‌دهد. چند
دقیقه بعد از یک
دژبانی که توسط ۲
سرباز محافظت

می‌شود، عبور می‌کنیم و در کنار جاده باریکی توقف می‌کنیم.

اینجا تنگهٔ چزابه است.

نقطهٔ صفر مرزی. برای شروع کلاس درمحل عملیات جمع می‌شویم. چند متر آن طرف‌تر شهدای گمنامی به خاک سپرده شده‌اند و مقبرهٔ کپرمانندی که از نی و حصیر درست شده است، به این مکان حزن عرفانی عجیبی بخشیده، چون در اینجا از یک طرف، باتلاق هورالعظیم به درازای ۱۵۰ کیلومتر و عرض ۳۰ تا ۴۰ کیلومتر، و از طرف دیگر تپه‌های رملی شکل قرار دارد، که به آن تنگهٔ چزابه گفته می‌شود که از این تنگه، ماشین‌های باری زیادی برای ترانزیت کالا از مرز عبور

می‌کنند و به کشور عراق می‌روند. بعد از چند دقیقه سینه زنی در فضای معنوی سرهنگ عزیزی با این دو بیتی آغاز می‌کند:

ای گل گمان مبر به شب جشن می‌روی

شاید به خاک مرده‌ای ارزانی‌ات کنند

آبِ طلب نکرده همیشه مراد نیست

شاید بهانه‌ای است که قربانی‌ات کنند

و با صدای گرم و سخنان دل‌نشین‌شان فضا را معنوی‌تر می‌کنند. پس از ایشان حاج آقا طبق معمول ۳ دقیقه از امیر هاشمی اجازه می‌گیرند که با کلی ناز و کرشمه امیر هاشمی دو دقیقه به وقتشان اضافه می‌کنند. حاج آقا در مورد آقای ترابی خاطره‌ای نقل می‌کنند: «وقتی از صلیب سرخ برای رسیدگی به حال اسرا به عراق می‌آیند، یکی از آنها از ترابی حال و اوضاع اسرا و خودش را می‌پرسد، ترابی با آنکه شبانه روز زیر تازیانه‌ها و شکنجه‌های وحشیانه عراقی‌ها با مشکلات بسیاری دست و پنجه نرم می‌کردند، ولی لب به شکایت و اعتراض باز نمی‌کنند و بعد از رفتن آنها مأمور بعثی که حیرت زده شده است به آقای ترابی می‌گوید چرا حقیقت را نگفتید؟ چرا از این همه شکنجه و سختی چیزی به آنها نگفتی؟ آقای ترابی رو به مأمور بعثی کرده می‌گوید: من و تو برادر دینی هم هستیم، چگونه می‌توانستم به یک مسیحی غریبه از تو شکایت کنم و تو و برادری‌مان را زیر سؤال ببرم. به خود اجازه این کار را ندادم، چون شرم داشتم از گفتن چیزهایی که برادر دینی‌ام را شرم‌منده می‌کرد؛ اشک از دیدگان مأمور بعثی سرازیر می‌شود و روح و عظمت عرفانی و بینش اسلامی این مرد بزرگ مأمور را

سفر به جزایه /

آن چنان تحت تأثیر قرار می‌دهد که به دست و پای او می‌افتد و از آن لحظه مریدش می‌شود، به طوری که سال‌ها برایش جاسوسی می‌کند و بعد از آزادی اسرا نیز تا مدت‌ها با ایشان در تماس بودند.



در پایان امیر بختیاری، یکی از شیرین بیان‌ترین اساتید معارف جنگ در مورد تپه‌های رملی و نیزارهای انبوه که اتفاقات گوناگونی در آن رخ داده است و نیز شایعه فتح بستان (از رادیو تهران)، سخن می‌گوید. «عراق شایعه کرده بود که ما بستان را به اشغال خود در آورده‌ایم تا با این ترفند روحیه مردم را تضعیف کنند و فرماندهان را برای آتش‌بس تحت فشار قرار دهند و آنقدر با تبلیغ گسترده‌ای شایعه کرده بودند که مردم باورشان شده بود و هر چه ما می‌گفتیم، قبول نمی‌کردند تا اینکه آقای رفسنجانی شخصاً به جزایه آمدند تا باورشان شد، بستان در دست

ماست. پس از این خاطره امیر بختیاری در این مکان دل‌انگیز از جمع ما جدا می‌شوند و با ما خداحافظی می‌کنند و ما به طرف ارتفاعات میشداغ به راه می‌افتیم.

میشداغ

از اینجا به بعد آهسته آهسته وارد مسیرهای مار پیچ کوهستانی می‌شویم. بعد از حدود یک ساعت نزدیکی‌های غروب به پادگانی می‌رسیم که به طرز عجیبی در میان تپه‌های هم شکل، استتار شده است. به طوری که اماکن و قسمت‌های آن از جمله آسایشگاه، انبار اسلحه خانه، دفتر حفاظت و دیگر قسمت‌ها از سنگر درست شده‌اند و مسجد بزرگی به شکل یک کپر در وسط آن جذابیت خاصی به این مکان بخشیده است؛

توالتها با بلوک ساخته شده‌اند و در ندارند باید یک نفر نگرهبانی بدهد تا نفر دیگر برود و برگردد؛ انگار اینجا از زمان جنگ، دست‌نخورده باقی مانده است؛ در کنار



سربازی به گفت‌وگو می‌نشینم و او از مشکلاتی می‌گوید که به چشم ما که تازه به اینجا آمده‌ایم و فقط طبیعت دیدنی و بکر اینجا را دیده‌ایم، نمی‌آید؛ از اتفاقات می‌گوید، از اینکه چند وقت پیش یکی از سربازها که ۱۵ ماه خدمت کرده و فقط ۲ ماه تا اتمام خدمتش باقی مانده بود درحین

میشداغ /

نگهبانی خودکشی کرده است، کمی با او درد دل می‌کنم، یاد خدمت سربازی خودم می‌افتم که از این مشکلات بسیار داشتیم.

برروی یکی از تپه‌های پادگان تیپ ۴۵ تکاور میشداغ، در غروبی که در آغوش گسترده شب رفته رفته، به خواب می‌رود، با تنهایی‌ام خلوت کرده‌ام و در فضایی آسمانی مملو از آرامش، به نوشتن این لحظات تکرار نشدنی، مشغولم؛ روبه‌رویم تپه‌ای است که با خط سفید بزرگی جمله (میعادگاه صیاد) روی آن نوشته شده است و جمله (به یاد ۴۸۰۰۰ شهید ارتش) برروی تپه مجاور آن زیبایی خاصی به اینجا بخشیده است. شب، آخرین جرئت غروب را سر می‌کشد و تاریکی بر وسعت پادگان میشداغ سایه می‌گسترده. اینجا در انبوه شگفت این تپه‌های مرموز بوی شهید پراکنده است، بوی عشق، بوی عروج، بوی بهشت می‌دهد. یک سرزمین پر رمز و راز و غریب که قابل مقایسه با جاهای دیگر نیست، گویا اینجا هم قطعه دیگری از بهشت است، در جای جای مناطق جنگی



خوزستان بوی بهشت را به راحتی می‌توانی احساس کنی.

بعد از نماز و صرف

شام نوبت به تمرین رزم

شبانه می‌رسد که در پشت

آسایشگاه، در گوشه غربی

پادگان قرار است انجام گیرد؛

من چون شام نخورده‌ام و از

طرفی کلی نوشته روی

دستم مانده که باید مرتب کنم، به عنوان نگهبان در آسایشگاه می مانم، با شروع رزم شبانه و با سروصداهای مهیب و ترسناک انفجار بمب و شلیک کاتیوشا، تمام آسایشگاه به لرزه درمی آید و از سقف آن گرد و خاک به داخل می ریزد. یک لحظه احساس می کنی جنگ شده است. از ترس اینکه مبادا آسایشگاه روی سرمان خراب شود، با بقیه نگهبان های زمینی، دریایی و هوایی از آنجا خارج می شویم. دود بسیار غلیظی فضای غربی محوطه پادگان را در بر گرفته است، بعد از یکی دو ساعت رزم شبانه به پایان می رسد و دانشجویان بلا فاصله در حسینیه جهت مراسم سینه زنی گرد هم می آیند و بعد از حدود نیم ساعت عزاداری، به آسایشگاه بر می گردند؛ امشب برای استراحت جای آن چنان مناسبی نداریم و چاره ای نیست مگر اینکه در کنار همدیگر بخوابیم و سر، روی کیسه انفرادی هایمان بگذاریم و اگرچه هرچند وقت یکبار لگدی روی فرق سرمان فرود می آید اما از فرط خستگی خیلی زود به خواب می رویم.

شوش دانیال



صبح روز
سه شنبه با میشداغ
وداع می کنیم و
اتوبوس های غبار
گرفته در مارپیچ
کوهستانی به طرف
شوش دانیال سفر
دیگری آغاز می کنند و

من از شدت بی‌خوابی دیشب به‌خواب عمیقی فرو می‌روم تا اینکه بعد از ۲ ساعت که به شوش می‌رسیم، بچه‌ها بیدارم می‌کنند؛ از آرامگاه نورانی و دلنشینی که در مرکز شهر عظمت خاصی به اینجا بخشیده، زیارت می‌کنیم و تعدادی عکس به همراه دوستان (و یک عکس نیز با جناب تلیکانی) می‌گیریم؛ گشت و گذار مختصری در خیابان‌های شهر می‌کنیم که اگر این مختصر، اندکی به طول می‌انجامد آقا مصطفی با تمام گوسفندهای خوشگل اینجا عکس یادگاری می‌گرفت، البته فقط آقا مصطفی نیست که این اندازه به حیوانات علاقه‌مند است، از این‌جور محبت‌ها بین بچه‌های دریایی موج می‌زند.

دوباره سوار اتوبوس‌ها می‌شویم. گویا مقصد بعدی «رقابیه» است. از تپه‌های گنبدی متحدالشکلی در حال گذریم. هوا نسبتاً خنک‌تر شده است و هم‌اکنون از روی پل کرخه درحالی‌که چند موتورسوار در گوشه سمت راست پل، کنار ایستاده‌اند عبور می‌کنیم. گندم‌زارهای اینجا برخلاف خرمشهر هنوز زرد و خشک نشده است. مسافت زیادی را در دل صحرا می‌پیماییم. از این همه سفر و رفتن به این طرف و آن طرف حساسی خسته شده‌ایم، حال آنکه کسانی در همین مناطق و در بدترین شرایط ممکن، روزها و هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها در سرما و گرمای طاقت‌فرسا جنگیده‌اند و خون دل خورده‌اند. هم‌اکنون از مناطقی عبور می‌کنیم که هنوز دست نخورده باقی مانده‌اند، سنگرها و خاکریزهای به‌جا مانده از زمان‌های دور، گویای این واقعیت است. راوی امروز ما سرهنگ «فرامرز صادقی» است که با روحیه‌ای

خستگی ناپذیر، سرپا ایستاده و با انبوهی از خاطرات شگفت برایمان صحبت می کند: «شما از هرچه پرسید من خاطره ای برایتان می گویم، بعضی وقتها از شدت گرسنگی و کمبود آذوقه، بچه ها درزیر تخته سنگ های این تپه ها عقرب می گرفتند و سیخ می زدند و می خوردند.»

و باز سؤال می پرسد که از چه چیزهایی دوست دارید بشنوید؛ ما چیزی به ذهنمان نمی رسد ولی گویا او خاطرات زیادی در ذهن نگه داشته است.

«در یکی از عملیاتها، تعداد زیادی از نیروهای عراقی را محاصره کردیم، در آن حین، یکی از سربازها یک امیر عراقی را دستگیر کرد که با لباس راحتی در دیگ قایم شده بود، سرهنگ کیانی (فرمانده عملیات) به نزدیک امیر آمد و بعد از اینکه فهمید او یک امیر است، به او احترام گذاشت؛ همه و به خصوص امیر عراقی از این کار سرهنگ تعجب کردند؛ سپس جلو رفت، دستهایش را بست و او را به ما سپرد.»

بعد از این خاطره ای درباره یک اسیر عراقی می گوید که از مسئولین می خواهد زنش را پیش او بیاورند و جالب اینکه مسئولین نه تنها این کار را می کنند بلکه برای او یک خانه هم تهیه می کنند. به طوری که آنها بعد از مدتی صاحب بچه می شوند و به کشورشان بر می گردند.

از هواپیماهایی که در ارتفاع ۲ متر و یا حتی کمتر، به خاطر احتیاط فراوان و خطر انهدام، پرواز می کردند و از خاطرات شگفت انگیز بسیاری که این مرد مسن، با روحیه ای جوان و شاداب برایمان نقل می کند. تا اینکه پس از ۲ ساعت حرکت در جاده های خاکی ناهموار به نقطه ای می رسیم که شاید «رقابیه» باشد؛ پیاده می شویم. راستش را بخواهید حس و حال نوشتن را از

تنگه برقازه /

دست داده‌ام. هنوز در فکر دهلاویه هستم و آن حالات شگفتی که آنجا درونم را دگرگون کرده بود، هنوز مرا دربر گرفته است. به همین خاطر دستم به نوشتن نمی‌رود، جز اینکه مختصراً و خیلی آشفته‌وار، چیزهایی خلاصه نویسی کنم.

تنگه برقازه

بعد از رقابیه به «تپه‌های برقازه» می‌رویم و تا نزدیکی ظهر آنجا می‌مانیم. اساتید در مورد عملیات بزرگ فتح‌المبین نکات جالب و شنیدنی بسیاری را بیان می‌کنند که توسط چهار قرارگاه فجر، نصر، قدس و فتح در مراحل مختلفی انجام گرفته بود. بعد از اتمام کلاس بی‌حال و بی‌رمق، افتان و خیزان با چهارپایه‌هایی دردست، به سراغ اتوبوس خوشگل و فسقلی‌مان می‌رویم، اما هرچه می‌گردیم نیست که نیست. خیلی عجیب است، نکند دزدیده باشند. بعد از چند دقیقه پرس‌وجو و جست‌وجو، متوجه می‌شویم که یکی از اتوبوس‌های دریایی خراب شده است و بچه‌های آن گروه را با اتوبوس ما انتقال داده‌اند؛ حالا با این تن‌های خسته و روح‌های ملول باید دنبال اتوبوس بگردیم که ببینم آیا کسی دلش به رحم می‌آید سوارمان کند یا نه؛ سرانجام به همراه دو نفر دیگر به هر زحمت که شده در وسط راهروی یکی از اتوبوس‌های زمینی جای می‌گیریم و سپس برقازه را ترک می‌کنیم؛ درمیانه راه در وسط آن بیابان، به ناگاه دستور توقف می‌دهند. بعد از چند دقیقه متوجه شدیم که وقت نماز فرارسیده است؛ اتوبوس‌ها در بالای تپه‌ای توقف می‌کنند.



روی تخته سنگ‌های گچی کوچک که در شیب ملایم تپه‌ای به‌طرز زیبایی کنار هم قرار گرفته‌اند. نماز را به‌صورت جماعت اقامه می‌کنیم و دوباره به راه می‌افتیم تا اینکه بعد از طی مسافتی به یک پادگان مهندسی در منطقه چنانه می‌رسیم و نهار را زیر سایه درختان اوکالیپتوس آن صرف می‌کنیم و بعد از استراحت مختصری برای کلاس‌های بعد از ظهر آماده می‌شویم.

تپه‌های ابوصلیبی خات

به تپه‌های ابوصلیبی خات رسیده‌ایم، اینجا این تپه‌ها مهم‌ترین نقطه راهبردی در زمان جنگ بوده و عملیات بزرگ فتح‌المبین در این حوالی انجام گرفته است و این‌گونه که استاد می‌گوید با موفقیت‌های بزرگی همراه بوده است. (۵۰۰۰ نفر اسیر، ده‌ها تانک زرهی و تجهیزات نظامی و بسیاری

تپه های ابوصلیبی خات /

دیگر...)) بعد از صحبت‌های امیر نیکفرد و امیر پورداراب به طرف تپه‌ای می‌رویم که به «سایت رادار» معروف است و بعد جای خود را به قدس (۱) می‌دهیم که از تپهٔ مقابل سرازیر شده، به طرف ما می‌آیند.

باز جلسه‌ای دیگر از آموزش معارف جنگ و استاد درحال تشریح عملیات و اتفاقات گوناگون رخ داده در این منطقه می‌باشد و من در فکر عمیقی فرو رفته‌ام؛ هنوز دهلاویه اذیتم می‌کند؛ هنوز شلمچه آزارم می‌دهد؛ هنوز هوپزه در ذهنم شیون می‌کند، هنوز... .

بچه‌ها با تمام شدن کلاس نفس راحتی می‌کشند و به طرف اتوبوس‌ها به‌راه می‌افتند، من اما هنوز درگیر اندیشه‌های خروشان درونم که با حجم عظیمی از رازهای ناشناخته به هجوم سکوت، غرش گرفته‌اند و من چونان تخته پاره‌ای اسیر در غرقاب دریای هراسناک خیال، سرگردان و بی‌هدف، به پیش می‌روم و هیچ نمی‌دانم این امواج به کجا خواهند برد.

اتوبوس مدتی است حرکت آغاز کرده و من در زیر خروش امواج خشمگین دریای خیال، از این تغییر مکان و این همه مسافت پیموده شده، هیچ نفهمیده‌ام، امواجی که از بی‌کرانه‌های درد، غرش گرفته‌اند و تا نزدیکی‌های شهر دزفول بر ذهنم می‌تازند.

دزفول



دزفول از
آن شهرهایی
است که در
طول ۸ سال
جنگ تحمیلی
بارها و بارها
مورد هجوم
دشمن بعثی
قرار گرفت و
شاهد انواع

حملات وحشیانه به ویژه اصابت ۱۷۵ موشک بوده است. مردم مقاوم و قهرمان این شهر ضمن کمک رسانی به آسیب دیدگان و بازسازی منزل مسکونی در شرایط بسیار سخت در اطراف دزفول زندگی می کردند. این شهر به دلیل استقرار پایگاه چهارم شکاری یکی از مناطق ویژه نظامی ارتش جمهوری اسلامی ایران است.

گذرا به کوچه و خیابان هایش نظری می کنم، آثار ویرانی در بعضی جاها هنوز به چشم می خورد. چند لحظه بعد به اندیمشک می رسیم که فاصله چندانی با دزفول ندارد.

اندیمشک

اندیمشک باتمام شهرهای خوزستان تفاوت دارد؛ طبیعت بکر، تپه‌های سرسبز و کوه‌های مرتفع پوشیده از درختان انبوه، که در انتهایی‌ترین نقطه رشته کوه‌های زاگرس قرار گرفته و چشمه‌ساران زیبایی از آن خروشان در دامنه‌ها به راه افتاده، به‌سوی شهر سرازیر می‌شوند، آب و هوای این شهر نسبتاً کوهستانی را دیگر گونه کرده است و اگر چه آب و هوای نسبتاً معتدلی دارد اما مردمانش بیش از اندازه خونگرم و میهمان‌نوازند. در دوران دفاع مقدس نیز اندیمشک میزبانی رزمندگان اسلام را به‌عهده داشت و رزمندگانی که از نقاط مختلف کشور برای حضور و شرکت در مناطق عملیاتی شوش و دزفول با قطار عازم خوزستان بودند، وارد اندیمشک می‌شدند؛ مردم و مسئولین اندیمشک در مقرها و ایستگاه‌های صلواتی، از فرزندان دلیر ایران اسلامی پذیرایی می‌کردند؛ شهر اندیمشک در طول ۸ سال دفاع مقدس بارها مورد حملات توپخانه‌ای هوایی و موشکی عراق قرار گرفت و قبل از یکی از عملیات‌ها، ایستگاه راه آهن این شهر مورد هجوم هوایی عراق قرار گرفت که آثار واکنش‌های منهدم شده همچنان در این ایستگاه موجود است.»

دوکوهه

سرگرم تماشای مناطق دیدنی و مناظر دل‌انگیز و غرق آوای شیرین و دلچسبِ غروبی ملایم و مهربان شده بودیم که به ناگاه اتوبوس‌ها از جاده اصلی به سمت جاده‌ای فرعی با شیب ملایم، می‌پیچند. اکنون در حال پایین آمدن، از نمایی بسیار زیبا پادگان دوکوهه دیده می‌شود، پادگانی که در ۵ کیلومتری شهر اندیمشک واقع شده و در دوران دفاع مقدس مقر چند لشکر و تیپ سپاه از جمله لشکر ۲۷ حضرت محمد رسول‌الله بوده است.



وارد پادگان می‌شویم، امکانات بسیار خوبی دارد. بچه‌ها به سمت ایستگاه‌های صلواتی هجوم می‌برند، سربازها هم انصافاً سنگ تمام می‌گذارند؛ حسابی از بچه‌ها پذیرایی می‌کنند و ساعت‌ها سرپا می‌ایستند. به سراغ بچه‌های گروه (۱) که دیشب به اینجا آمده بودند، می‌رویم و در محوطه سرسبز و خوش

دوکوهه /

آب و هوای پادگان به تعریف و خاطره‌گویی مشغول می‌شویم و بعد از نماز مغرب و عشا و صرف شام نیز دوباره گردهم می‌آییم و تا دیروقت در کنار دوستانی که شاید دیگر به این زودی آنها را نبینیم، به صحبت و گفت‌وگو می‌نشینیم، اما چندان یارای بیدار ماندن نیست؛ از فرط خستگی و فشار خواب مجبوریم از هم جدا شویم و دوستان قدیمی و همدوره‌های‌های لشکرکی مان را به خدا بسپاریم تا دیداری دیگر که معلوم نیست کی و کجا باشد.

صبح روز چهارشنبه ۸۶/۲/۱۲ از پادگان دوکوهه خارج می‌شویم. اتوبوس‌ها یکی یکی از وسط شهر زیبای اندیمشک به آرامی می‌گذرند و در جاده‌ای به‌سوی غرب به حرکت خود ادامه می‌دهند؛ در راه رفتیم، که احساس سرودن به سراغم می‌آید و من هم فرصت را از دست نمی‌دهم:

در انتظار روزهای شگفتی هستم

در انتظار سبز رؤیای رسیدن

در انتظار گرم لحظه بوسیدن

در انتظار نگاهی از سر دوستی

از سرمهربانی

زندگی در چشم‌هایت دل‌انگیز است

زندگی را می‌خواهم

معراج اشک در پیشگاه لبخندت

معراج را می‌خواهم

درد را درد را

آن‌گاه که در اشتیاق دیدنت می‌سوزم

درد را

درد سوختن را می‌خواهم

مرگ را در آستانه آمدنت

مرگ را

مرگ بودن را می‌خواهم

عشق

آن سان که از حضور خداییت لبریز می‌شود

چه ستودنی است چه ستایشگرانه

چه پرستیدنی است

عشق را، ستایش را

پرستش را، سجود را

سجود را می‌خواهم

در انتظار سبز رؤیای رسیدن

در انتظار معجزه

در انتظار عشق

در انتظار روزهای شگفتی هستم...

می‌چکانم اشک تا دریا شدن

می‌کشانم آه تا فردا شدن

می‌فشانم خون تا رؤیا شدن

می‌ستانم عشق تا معنا شدن

بر فراز قلۀ تنها شدن

بر فرود نیمه شب‌های جنون

در نگاه آتش کابوس درد

از ستیغ کوهساران خیال

(تنها - ۸۶/۲/۱۲ ساعت ۱۵:۰۷ - اندیمشک)

ارتفاعات علی گره زد

غرق نوشتن و سرودن شده بودم که خود را در میان تپه‌های گنبدی شکل «علی گره زد» یافتیم.

امیر رحیم رحمانی با اقتدار و افتخار و با صلابت و بیانی گرم و آتشین و البته شیرین و رسا از افتخارات و پیروزی‌های عملیاتی می‌گوید که یگان‌های او در آن شرکت داشته‌اند؛ به‌خصوص از فتح‌المبین خاطرات و اتفاقات حاشیه‌ای بسیار شیرین و گه‌گاه تلخ و ناگواری برایمان نقل می‌کند، سپس با چند بیت شعر حرف‌هایش را به پایان می‌رساند. کلاس تمام می‌شود و ما چهار پایه‌هایمان را در دست گرفته، به‌طرف تپهٔ روبه‌روی می‌رویم و جای خود را به قدس (۱) می‌دهیم.



امیر شاهین‌راد که افسری خوش قیافه و خوش ظاهر است، (خیلی‌ها با او می‌خواهند عکس بگیرند) با مختصر توضیحاتی دربارهٔ حوادث رخ داده در عملیاتی که خودش در آن شرکت کرده، سخن به میان می‌آورد و در آخر ۵ دقیقه وقت در نظر می‌گیرد تا اگر کسی سؤال خاصی دارد، از ایشان بپرسد.

رفته رفته خورشید نزدیک تر و هوا گرم تر می شود، اما گویا امروز کلاس های زیادی در پیش داریم و هم اکنون در کلاس درس امیر موسوی از فرماندهان نیروی هوایی حاضر شده ایم که با تعهد و ایمان خاصی برایمان از گذشته می گوید، از اتفاقات گوناگون جنگ و از رازهایی که لیاقت می خواهد به عمق فهم و درکشان راه یابی، اما هرچه بیشتر زمان می گذرد خورشید هم بالاتر می آید و گرمای هوا آرام و آهسته بر نشاط و انگیزه بچه ها چیره می شود، به این آب و هوا، خستگی یک هفته ای را نیز اضافه کنید؛ این مسائل و مشکلات باعث می شود که ما از صحبت های امیر موسوی چندان استفاده نکنیم.

با بدن هایی بی رمق و ملتهب «علی گره زد» را ترک می کنیم و به طرف منطقه «عین خوش» که از غرب امامزاده عباس به سمت موسیان و دهلران می باشد، سفر خود را ادامه می دهیم. این منطقه از ابتدای جنگ تحمیلی به اشغال ارتش متجاوز عراق درآمد؛ پادگان عین خوش که متعلق به نیروی زمینی ارتش است در این منطقه واقع شده است. در گرمای هوا و در زیر تیغ برنده آفتاب سوزان و در ظهری داغ از تپه های عین خوش، بی حال و ناتوان، در حال بالا رفتنیم تا اینکه به تپه «مالگیر» می رسیم.

کلاسی دیگر شروع شده است، امیر حیدری در مورد عملیات فتح المبین از طرح و نقشه ها می گوید و نیز درباره تپه مالگیر به لحاظ راهبردی بودن که مهمترین معبر این منطقه به شمار می آمده است؛ تپه ای که در زمان اشغالش توسط نیروهای بعثی محل پرتاب خمپاره-

ارتفاعات علی گره زد /

هایی بوده است که در شهر شوش و دزفول در میان خیابان‌ها و کوچه‌ها فرود می‌آمدند و با بیان این خاطره که یکی از همین خمپاره‌ها یک روز در وسط سقف مینی‌بوسی در حال گذر از یکی از خیابان‌های دزفول فرود آمده، صحبت‌هایش را ادامه می‌دهد و گرچه حرف‌های جذاب و شنیدنی بسیاری بیان می‌کند، اما خستگی به حداکثر خود رسیده است و ذهن‌ها دیگر کشش فهمیدن را از دست داده‌اند، بچه‌ها همه کلافه

شده‌اند، اکثر آنها

سرشان رو به پایین

است و بعضی حتی

به خواب عمیقی فرو

رفته‌اند، لباس‌هایمان

خیس عرق شده و نور

آفتاب اذیت‌مان می‌-

کند، اساتید هم این

را فهمیده‌اند اما گویا

چاره دیگری نیست.

در آن حال و

هوای خستگی و

ضعف و افسردگی

ناگهان مردی با

هیکل نسبتاً درشت



با سر و شانه‌ای پهن و دست و پنجه‌ای نیرومند و پاهایی استوار و با سبیلی باریک، وارد می‌شود، ابهت، هیمنه و اقتداری که در چهره و قد و قامتش دیده می‌شود همه را ناگهان متوجه خود می‌کند و آنهایی که خوابند نیز با همه بچه‌ها بیدار می‌شوند؛ او کسی نیست مگر، «امیر بیرانوند» فرمانده لشکر ۸۴ خرم آباد که آدم را به یاد خان‌های قلدر قدیمی می‌اندازد. یکی از دانشجویان بلندگو را نزد او می‌برد، اما او با دست اشاره‌ای می‌کند که به بلندگو نیازی نیست و آن‌گاه که سخن گفتن آغاز می‌کند، لحن زیبا و شیوایی بیان و جذابیت گفتار و اقتداری که در چهره‌اش موج می‌زند، همه را مسحور و مجذوب خود می‌کند.

«خیلی صحبت نمی‌کنم، می‌دانم خسته‌اید، هوا هم گرم است و گوش- هایتان پر از حرف، قصه، خاطرات و اتفاقات گوناگون، انسان که پیر می‌شود انرژی‌اش تماماً در چانه، جمع می‌شود، هی دوست دارد حرف بزند و اصلاً هم کم نمی‌آورد؛ من فقط چند جمله‌ای دربارهٔ عملیات‌هایی می‌گویم که شخصاً فرماندهی آنها را به عهده داشته‌ام؛ کار ما زمان جنگ پشتیبانی از نیروها در شرایط مختلف بود و مهم‌تر از آن آشنا کردن نیروهای جدیدی که از قسمت- های مختلف کشور به این مناطق اعزام می‌شدند. بیشتر مدت خدمت را در این مناطق گذرانده‌ام و وجب به وجب این خاک را مثل کف دستم می- شناسم. اینجا، در این منطقه، در عملیات فتح‌المبین، ارتش عراق ضربات سخت و شدیدی متحمل شد و تجهیزات و وسایل نظامی بسیار زیادی به غنیمت نیروهای ما درآمد؛ عزیزان من، عراق بزرگترین تدارک کنندهٔ ما در جنگ بود، هرچه می‌خواستیم برایمان فراهم می‌کرد. من لحظه‌ای را که پس

ارتفاعات علی گره زد /

از حملات گسترده و شورش به دشمن و شب نخوابی‌های طولانی و سختی‌ها و مشقات فراوان به خاک عراق رسیدیم، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. شما نمی‌دانید چه لذتی دارد! وقتی وارد خاک دشمن می‌شوی و آرام و آسوده آنجا می‌نشینی، تمام خستگی‌ها، بی‌خوابی‌ها، گرسنگی‌ها و تشنگی‌ها از یادت می‌رود؛ شما باید قدر خودتان را بدانید و به پدران‌تان افتخار کنید، این خاکی که اکنون روی آن نشسته‌اید، خاک مقدسی است. در وجه به وجه این خاک که شما قدم می‌زنید، قطره خون شهیدی ریخته شده است. من در این منطقه «داغ» زیادی دارم، داغ از دست دادن عزیزانی که شبانه روز به یادم می‌آیند و هرگز فراموشم نمی‌شوند.»

به اینجا که رسید آن شیوایی و اقتدار گفتارش به یکباره لرزید، با بغض عجیبی این واژه داغ را از سینه سوزانش بیرون کشید، یکباره فرو ریخت و بعد از مکث اندوهگینانه‌ای که اشک را در چشمان همه حلقه بست، آخرین جمله‌اش را گفت و رفت.

«از اینکه سرتان را درد آوردم، معذرت می‌خواهم. همه شما را به

خدا می‌سپارم.»

خستگی از یادمان رفته بود، در دنیای دیگری بودیم. بغض، نفسمان را بسته بود و سکوت عجیبی که درد را فریاد می‌زد، در میانمان سرودن آغاز نمود. بعد از امیر بیرانوند، سرهنگ پنجمی یکی دیگر از فرماندهان لشکر ۸۴ با این جمله، تعریف و تمجید از امیر بیرانوند صحبت‌هایش را آغاز کرد:

«این امیری که شما اکنون می‌بینید، سال‌هاست بازنشسته شده و

تنها به عشق شما به اینجا آمده است. یکی از بهترین و نمونه‌ترین

تیراندازان ارتش بوده و هنوز هم هست، امیر بیرانوند نسل آهو و بلدرچین را در این منطقه از میان برداشته است...»

در بین بچه‌ها یک نفر، پدرش در همین منطقه روی این تپه‌ها، یعنی همین جایی که ما هم اکنون نشسته‌ایم شهید شده بود، امروز در دو سه مرحله اساتید این موضوع را یادآوری کردند و ما هم برای شادی روح آن شهید بزرگوار و تسلی خاطر فرزندشان که در میان ما بود، فاتحه فرستادیم، امروز روز بسیار خسته کننده‌ای بود؛ با بدن‌هایی خیس عرق و بی‌رمق، آهسته آهسته خودمان را به صندلی‌های کهنه همیشه مهربان می‌رسانیم و بعد از اندک استراحتی خود را در پادگان عین خوش می‌بینیم.

عین خوش

پادگانی با حداقل امکانات که دستشویی‌هایش را از فلز ساخته‌اند به طوری که ظهر از شدت گرما آن قدر داغ می‌شوند که جرئت نمی‌کنی نزدیکشان شوی. با آب تانکر وضویی می‌گیریم و در زیر آفتاب سوزان، نماز را اقامه می‌کنیم، سپس ناهار را با حرص و ولع خاصی به این بدن‌های از کار افتاده می‌رسانیم و انرژی از دست رفته را اندکی به دست می‌آوریم. از خواب خبری نیست، چقدر دلم برای نیم ساعت خواب نیم‌روزی تنگ شده است. چشم‌هایم از حدقه بیرون زده و پلک‌ها دیگر نای ایستادن ندارند، اما چه کنیم که برنامه‌ها خیلی فشرده است و اصلاً فرصتی حتی اندک برای استراحت در نظر نگرفته‌اند.

و باز هم تلیکانی به سراغمان آمده است. اینجا در این بیابان هم ولمان نمی‌کند. «بدویدید، بدویدید، همه رفتند!» همه در زیر معدود

شهرهانی /

درختان خشک و بی‌برگ پادگان عین‌خوش ولو شده‌اند که ما سوار اتوبوس‌ها می‌شویم، انگار نه انگار آنها هم فرماندهای بالای سرشان است. خوشبختانه و متأسفانه، این آخرین سفر به مناطق جنگی است؛ به - شهرهانی می‌رویم؛ به «پاسگاه شهرهانی».

شهرهانی

اولین بار است که این اسم را می‌شنوم. این‌طور که می‌گویند در مرز ایران و عراق است. در مسیر رفتن به پیش می‌رویم که ناگهان چند اتوبوس دور زده و مسیر را به طرف برگشت در حال آمدند. همه پرسیدند: چه خبر شده است؟



قرار بود به پاسگاه شهرهانی برویم؛ در ازدحام این افکار، گرفتار شده بودم که ناگهان از پنجره اتوبوس، خودرویی را دیدم که در آن جنازه شهیدی در میان پرچم مقدس کشورمان را به طرف ما می‌آورند و بعد از پیچیدن، در یک مسیر

فرعی وارد و به یک محل سیم خاردار شده نظامی بردند؛ همهٔ اتوبوس‌ها به دنبال آن مسیر دور زدند و در نزدیکی آن محل توقف کردند. بچه‌ها نیز پیاده شدند و خودرو را از پشت سر همراهی کردند- بعضی از بچه‌ها با پاهای برهنه- تا اینکه وارد محیط غریبی شدیم. این طور که از بلندگو شنیده می‌شد، شهیدی بود به نام محمدباقر باقریان از لشکر ۱۶ زرهی قزوین. تعدادی از بچه‌ها گرد شهید حلقه کوچکی بسته‌اند و مشغول سینه‌زنی و روضه‌خوانی‌اند و من به دیوار کوتاه خانه بلوکی کوچکی که ظاهراً تنها سایبان این بیابان است، تکیه داده‌ام و نمی‌دانم چرا با آنکه این اولین بار است که شهیدی را از نزدیک می‌بینم، هیچ گونه احساس خاصی ندارم، یک جوری سرد و بی روح شده‌ام، بعضی از بچه‌هایی که کنار من نشستند، ظاهراً این سینه‌زنی خیلی به مذاقشان خوش نمی‌آید و با کنایه مشغول اذیت کردن بچه‌های دیگرند.

من در افکار غریب تنهایی خود فرو رفته بودم که ناگهان سرهنگ پوربزرگ با چهره‌ای اندوه‌بار و ماتم گرفته و با احساسی سوزنده و عاشق به سوی بچه‌ها می‌آید و از آنها می‌پرسد که سینه نمی‌زنند و بی‌خیال و بی-توجه‌اند، با حالتی گله‌مند و شکوه‌وار می‌خواهد که به جمع بچه‌های دیگر بپیوندند. این حرکت سرهنگ با آن کلمات آتشین و آن احساس سوزنده به ناگاه بچه‌ها را به طرز عجیبی تکان می‌دهد و رفته رفته به تعداد سینه‌زنان می‌افزاید. هنوز به دیوار تکیه داده‌ام و به نظارهٔ اشک ریختن بچه‌ها نشسته‌ام و عجیب است که احساسی که باید، به سراغم نمی‌آید؛ تا هیچ‌زمان من این اندازه دل‌سنگ نبوده‌ام.



در سردی درون فرو می‌روم و به دنبال جوابی برای این سنگ‌دلی خود می‌گردم، پرده‌ها را کنار می‌زنم، درون تر می‌روم تا عمق تنهایی بی‌پناه و نیازمندم و خوب که می‌بینم، خوب که می‌نگرم، درمی‌یابم درونم بغض کرده است، درونم درد گرفته است، درونم در عمق راز ناشناختگی این مکان غریب، حزین گشته است، افسرده گشته است، اما اشک‌ها، این اشک‌ها چرا رام شده‌اند و گریه‌ها این گریه‌ها چرا آسوده خاطر به خواب رفته‌اند، بیشتر در فکر فرو می‌روم و باز هم درون تر می‌روم و در غرقاب تلاطم مبهم این اوهام و اندیشه‌های سرگردان ناگهان صدای طنین درآور شیرین موسیقی «از کرخه تا راین» تمام دشت را به یکباره در ماتمی بزرگ فرو می‌برد و مرا تا اوج مرگبارترین لحظه‌های تنهایی‌ام، تا آنجا که چشم وهم کار نمی‌کند، می‌کشاند، می‌جوشاند، می‌سوزاند و آن‌گاه برفراز سیاهچال تاریک عظیم غربتی هولناک با آن چنان ضربتی می‌کوبد که دمار از

روزگار خاموش دلم درمی آورد و تمام زخم‌ها و زجرها و آه‌ها و ناله‌های سالیان سپری شده‌ام را به یکباره در سینه آتشفشانم با آن چنان سوزشی و با آن چنان لهیبی فرو می‌کند که آن گلوی بغض نکرده و آرامم چون حجم دردناک مصیبتی ناگهانی می‌شکند، سقف حنجره غبار گرفته‌ام را می‌شکافد و بی‌مهلبا از تمامیت وجودم می‌گذرد، می‌شوراند و از دریچه کوچک چشم‌هایی که مات و مبهوت، خاک را می‌نگریستند با طغیانی مهیب و سیلاب اندوهی غریب و با خروشی به غرش لحظه‌های بی‌کسی‌ام عبور می‌دهد؛ با سوزشی که چشم‌ها را می‌گدازاند و زردی گونه‌هایم را در التهاب و حرارتش سرخ می‌کند و من اکنون با این اشک‌های وحشی افسار گسیخته، چه باید بکنم. این گریه‌ها که از خواب صد ساله بیدار شده‌اند در کجا پناهگاه آرامششان فراهم توانم کرد.

در غرقابه این گرداب «نمی‌دانم چه کنم» با زیر چشمی به اطرافم نگاهی کردم، کسی نبود مگر آشنایی که او هم بغض کرده بود. آرام و بی‌صدا از دیوار عزا گرفته فاصله گرفتم، بلند شدم بغض‌ها شمارش معکوس‌شان شروع شده بود، درحال انفجار دردی بزرگ بودم؛ این بیابان هم که هیچ کنجی برای گریه کردن ندارد و من دیگر نمی‌دانستم که این اشک‌ها نه اشک‌های همیشگی‌اند که حرف دلم را گوش کنند، که مرا رها کنند، آسوده‌ام گذارند، حال بدحالم را بفهمد و در بستر ناآرام بغض، به انتظار بنشینند و مرا تماشا کنند، تا کی و کجا خلوتی مهیایشان کنم تا سرود رهایی سردهند و یا حتی آنهایی نبودند که اندکی مهلتم دهند، قدر فرصت کوچکی مجالی؛ این اشک‌ها آری، اشک‌های شلمچه نبودند که سرکوبشان کنم، فریبشان دهم، خاموششان کنم. این اشک‌ها، اشک‌های هویزه نبودند که مراعاتم، کنند

به حال غریبم رحمشان آید و حیا کنند، شرم داشته باشند و جز در تنهایی و جز در خلوت و جز در سکوت شیون نکنند و نه حتی اینها اشک‌های دهلاویه نیز نبودند که در آن تاریکی مرگبار به دامن انداختند و تازیانهام زدند و آن قدر بر من شوریدند تا که دروازه‌شان گشودم و رهایشان کردم و آزادشان؛ و چه خیال‌ها که، دیگر آسوده خواهم بود و سبک بالانه خواهم رفت؛ من که از آن مهلکه جان سالم به‌در برده بودم چه هراسی داشتم، چه اندیشه‌ای، چه اندوهی، چه می‌دانستم به این خوزستان نمی‌شود اعتماد کرد، به این خاک دورو نمی‌شود تکیه زد، چه می‌دانستم یک جایی هست که بغض‌ها حکومت می‌کنند، اشک‌ها تنها فرمانروایانند و دردهایی دیوانه به جانت می‌افتند و اسیرت می‌کنند؛ من از کجا می‌دانستم که این خدا که مرا تا اینجا کشانده و همراهی‌ام کرده، نقشه‌ای از پیش برایم ریخته، برایم دام چیده است، من که به او گفته بودم خودش خوب می‌داند که بارها در نیمه شب‌های دلتنگی گفته بودم که من دردمندم، ناله‌های بسیاری دارم، ظرفیتم کم است، گفته بودم می‌ترسم، نگفته بودم خدا؟ نگفته بودم؟ گوش نکردی، گوش نکردی، به اینجا می‌آوردی و در این بیابان ماتم گرفته به دامن انداختی، اسیرم کردی و بغض‌هایی دیوانه را به جانم تاختی، با تازیان‌های وحشیانه‌شان، با ضربه‌های کاری‌شان، آه خدایا، قرارمان این نبود، قرارمان این نبود، شهرهانی دیگر کجا بود، تو نگفته بودی، نگفته بودی و من چه می‌دانستم اینجا، تو هم جور دیگری می‌شوی؛ چه می‌دانستم اینجا این خاک تو را هم دیگر گونه می‌کند. چه می‌دانستم به تو هم نمی‌شود اعتماد کرد؛ آری این اشک‌ها اشک‌های شلمچه و هویزه و دهلاویه نبودند، این بغض‌ها بغض‌های

خرمشهر و ویرانی‌هایش نبودند، آری این دردها دردهایی نبودند که بشود رامشان کرد، بشود آسوده‌شان کرد؛

اینجا «شهرانی» است جمشید! شهرانی! و تو اکنون با این اشک‌های افسار گسیخته، با این بغض‌های وحشی چه خواهی کرد؟ نه کنجی نه خلوتی نه سکوتی نه تنهایی‌ای نه تاریکی‌ای، بیابانی لخت و عریان که همه را چون خود عریان می‌خواهد و عریان می‌کند، خلوتی در کار نخواهد بود. و من چه بگویم، چگونه گویم بر من چه گذشت، در آن دم طغیانی بغض، در آن دم طوفانی اشک؛ امانم ندادند، نه به چشم نه به گونه نه به گلویم به هیچ کدام رحمی نکردند، جوشان و خروشان بر من هجوم آوردند و شوراندند و با خود بردند، به کجا؟ به جایی که هستی عریان بود، زمین، خاک، بوته، سنگ، تپه، کوه و دشت، همه و همه عریان بودند؛ در عمق روح پنهان آنچه که بود، فرو رفته و باز رفته و باز رفته تا در وسط همان بیابان، در پشت همان کلبه ماتم گرفته، آن چنان بر خاکم نشاند، آن چنان در اشکم گداخت، آن چنان در بغضم شکست، آن احساس دیوانه‌ی‌ی، آن اندوه مرگبار بی‌کسی، آن کابوس شوم ویرانی، که تا آنجا که یاد دارم دیگر نبودم، اثری از من، آن گونه که به فکر اطرافم باشم، خجالتم باشد که اشک بریزم، شرمم باشد که شیون کنم که ناله کنم، اثری آن گونه که، باشم نبود؛ آن گونه که عریانی‌ام بفهمم، ویرانی‌ام ببینم.

آه! چه بر من گذشت، آه! که بر من چه شد، هق‌هق بر جانم می‌کوفت و می‌کوفت و می‌کوفت و من هیچ‌گاه این‌سان ضعیف، این اندازه ناتوان نبودم؛ آن قدر اشک ریختم و ریختم و ریختم که آسمان به حالم سوخت، خاک به

شهرهانی /

پایم گریست، درد زجانم گریخت و دیگر بغضی نمانده بود که بشکند، قطره‌ای که بجوشد، گریه‌ای که بریزد، هق‌هقی که بکوبد، و تنها من این‌گونه نبودم، دشتی پر از اندوه، بیابانی پر از بغض، زمینی پر از شیون و خاکی پر از اشک بود و تنها من نبودم، همه این‌گونه و این‌گونه‌تر.

سبک بالانه با جسمی خسته با جسمی سنگین، به راه می‌افتم در بیابانی لخت و عریان، که هیچ پرده‌ای در میان نبود، خدا بود و خدا بود و خدا بود و خدا بود و دیگر هیچ نبود.

آرام آرام به سوی تانک‌های آب می‌روم هیچ احساس بودن نمی‌کنم.



این خاک عجیب نوازش می‌کند

عجیب می‌خندد

عجیب بغض می‌کند

عجیب به من می‌نگرد
 وقتی که شیر را باز می‌کنم
 وضو یی گرفتم، چه وضویی!
 بر خاک و خار و خاشاک، چه سجاده‌ای!

مهرم تمام دشت بود و نمازی که تمام دردهایم را کشت، تمام زجرهایم را شست، اندوه‌هایم را برد، آرزوهایم مرد؛ چه بود؟ نماز بود؟ نماز نبود، پرواز بود، عروج بود، پرواز نبود، عروج نبود، بهشت بود، بهشت نبود، آری، بهشت بود، مستی بود، رقص بود، عشق بود و آنچه که نبود، بود و هر آنچه که بود و نبود، بود؛ اینجا دیگر کجاست؟ اینجا دیگر کجاست؟ ای خدا به کجا می‌بری مرا از من چه می‌خواهی، به‌سوی کدامین راز ناشناخته، حرفت چیست؟ حرفت را بگو، عذابم مده، تاب مرا که می‌دانی: اندک، صبر مرا که می‌فهمی: ناچیز، درد مرا که می‌بینی؛ بسیار، پس بگذار خدای من، بگذار، آسوده‌ام بگذار، رهایم کن؛ به‌سوی کدامین نیاز، کدامین خواستن، کدامین آرزو، من از تو کی چیزی این‌گونه خواستم، چیزی که ندانم چیست، چیزی که نفهمم چگونه است، چیزی که نبینمش، اینجا که جز یک خودرو و یک پارچه سه رنگ و یک جمجمه کوچک، شکسته، خرد شده و تکه تکه‌های استخوان دست و پای یک جوان که سال‌هاست از میان، رخت بر بسته است، چیزی نیست و تو خوب می‌دانی که چیزی نیست، پس حرفت، حرف حسابت چیست؟ حرفت را بزن، رازت را بگو، پاسخ نمی‌دهی! باشد، می‌روم. اینجا دیگر جای ماندن نیست، می‌روم، از بهشت می‌روم، به خاک مهربان، به زمین آشنا، رفتم که رفتم... .

شهرهانی /

و من رفتم با بوسه‌ای و قطره‌ای و اندک بغضی و ناچیز اندوهی و کوچک نوازشی و دست تبرکی که از آن جسم پوسیده، از آن جمجمه زنگ



زده، از آن ماسک سیاه سوخته و از آن تکه تکه استخوان‌های خرد شده، در خورجین دلم کرده بودم، رفتم و ای کاش، نمی‌رفتم، دیدم و ای کاش، نمی‌دیدم، مُردم و ای کاش، نمی‌مُردم.

سوختم و ای کاش، نمی‌سوختم. به‌راستی اینجا دیگر کجاست! چه می‌بینم! و من هیچ نمی‌دانستم و تنها می‌دانستم که از اینجا آسوده و آرام



و دست نخورده بیرون نخواهم رفت و چشم‌هایم بستم و گوش‌هایم بستم، بیشتر دیدم، بیشتر شنیدم؛

در تشبیه حالتی، در تشبیه احساسی، آنجا که زیبا باشد، آنجا که

بزرگ باشد، می‌گوییم: شگفت!

در تشبیه شگفت، چه می‌توان گفت؟

وقتی که زیبا نباشد، وقتی که بزرگ نباشد، شگفت باشد، شگفت، چه می‌توان، چه می‌توان گفت؟ وقتی یک دشت به نماز بایستد، وقتی بیابانی سجده رود، وقتی خاکی وسیع آتش بگیرد، وقتی هزار نفر بنالند، بگریند، بسوزند، وقتی که یک دشت به نماز بایستد، وقتی که یک دشت بگرید، وقتی که یک دشت بغض کند، وقتی که یک دشت بگوید: «خدا»، چه می‌شود؟



آی انسان، که فرسنگ‌ها دوری و از من هیچ نمی‌دانی.

روی صندلی چرخ دارت لم داده باشی

در قهوه‌خانه‌ات

در بستر گرم خوابت



در رویای خوش روزهایت
در انبوه هوس‌های درونت
در ازدحام گناه‌های پیرامونت
در هر کجا که باشی، در زمین!
من از زمین برایت نمی‌گویم.
روی خاک!
من از خاک برایت نمی‌گویم
هر کجا که باشی
نهایت در خیال، نهایت در بهشت
گوش کن! گوش کن! من از
خیال برایت نمی‌گویم
من از بهشت برایت نمی‌گویم
من از دیوانگی می‌گویم! دیوانگی!
من از دیوانگی حرف‌های غریبی دارم

گوش کن انسان! گوش کن! بنگر و بخوان
فریاد سکوت را
گذرگاه بهشت را
شعر نبودن را
اینجا قتلگاه زندگی است
رویش بهشت در زمین
تولد خدا در ابدیت

اینجا در این لحظه هزار نفر مردند

هزار نفر متولد شدند

اینجا در این لحظه شهیدی روید

بر روی دستانی

که ۲۵ سال از عروجش می گذشت

اینجا این لحظه کربلا شد

عاشورایی شگفت

این لحظه هزار پیشانی به سجده رفت

در پرتگاه بیابانی

که دیگر شبیه بهشت نیست



اینجا این لحظه، اشک
از حریم خلوت گذشت
اینجا خــــدا گریست
اینجا اکنون بارگاه خداست
دستی پر معنویت است
و این لحظه دیگر نیست
اینجا دیگر از معنویت تهی است
مملو از دیوانگی است! دیوانگی، ای انسان! دیوانگی!
اینجا این لحظه دستی شفا می یابد
از دحامی می میرد
انبوهی می شکند



بغضی می‌روید
اشکی می‌جوشد
گریه‌ای طغیان می‌کند

و از سقف خدا می‌گذرد
اینجا کربلا، اینجا عاشورا
اینجا حسین، اینجا بهشت

اینجا... نه نه نه
اینجا قتلگاه زندگی
اینجا ویرانه‌های درد
اینجا میعادگاه عشق
اینجا پرواز
اینجا عروج
اینجا ابدیت
اینجا اینجا اینجا...
اینجا درد
اینجا حزن
اینجا بغض
اینجا اشک
اینجا...

نه نه نه

اینجا...

آی قلم چقدر گنگی!

چقدر نادانی!

چقدر ناتوانی!

چرا لکنت گرفته‌ای؟ بگو

بگو، راز خدا را بگو

بگو، حرف خدا را بزن

بگو اینجا اینجا

اینجا... شرهانی است

آری اینجا شرهانی

و این لحظه... و این لحظه...

و این لحظه،

لحظه دیدن خداست

سفرنامه بود بهشت نامه شد دیوانه نامه شد
و من دیگر چه بگویم از سفری که تمام شد
چگونه بگویم از بهشتی که دیدم
دیوانگی ای که چشیدم...





Man Az Viranehaye Dard Miayam

Jamshid Rahimi Nezhad

War Cognizance Committee Of

Martyr Lieutenant

General Ali Sayyad Shirazi